

عقیق فیروزه ای

niceroman.ir

نویسنده: فاطمه شکیبا

خلاصه:

دو نوجوان مانند تمام نوجوان‌ها؛ پر از بحران، پر از التهاب، پر از شوق و ترس و از همه مهم‌تر، در آستانه تصمیم! عاشقند و سرانجام عشق، تقدیرشان را با همه همسالانشان متفاوت می‌کند.

عقیق فیروزه‌ای، داستانی است با سه روایت موازی که هریک مانند قطعات پازل یکدیگر را تکمیل می‌کنند؛ و روایت عشقی متفاوت و زندگی‌هایی متفاوت‌تر که به راحتی از کنار آنها می‌گذریم. عاشقانه‌ای از جنس ایثار در زندگی زنان و مردانی که گمنام، برای آسایش ما می‌جنگند و در کنار ما و میان ما آیند.

این داستان که بر اساس واقعیات است، ادای دینی به این گمنامان مهربان است؛ با اندک تغییر.

روایت عقیق، فیروزه و رکاب.

القلب یهدی الی القلب...!

بسم رب المهدی

« مقدمه »

نوشتن برایم بهانه‌ای است تا هم‌زبان نوجوانان پاک سرزمینم شوم، چند کلمه‌ای از حرف دلشان را که روزی حرف دل من هم بوده بنویسم و پاسخی به سوالاتشان داده باشم. البته نه پاسخ‌های آماده که تلاش کرده‌ام مخاطب را به فکر کردن وادارم و با خود همراه کنم.

انتشار رمان در انجمن هم پیشنهاد یکی از همان نوجوان‌ها بود که نوشته‌های بی سر و ته‌م به دستش رسید و پیشنهاد چاپ داد، اما وقتی فهمید مشغله‌ها و دردسرهای زندگی فرصت ورود به بازار نشر را نمی‌دهد، تصمیم گرفتیم با انتشار در فضای مجازی به دامنه تاثیر بزرگتری برسیم.

بعد از انتشار «دلارام من» که براساس واقعیتی از زندگی دلاورمردان و زنان زینبی بود، دنبال یک موضوع ناب برای نوشتن می‌گشتم؛ چیزی که هم راز دلم را روایت کند و هم حقایق را. علی‌رغم درگیری‌های بسیار شغلی و تحصیلی، به عشق نوجوانانی که با تمام شادی‌ها و غم‌هایشان دوستشان دارم دست به قلم شدم برای انتشار رمان جدید!

خواستم عاشقانه‌ای را روایت کنم که کم‌تر به چشمان می‌آید؛ روایت قهرمانان گمنامی که بی‌سر و صدا می‌جنگند و حتی بعد از شهادت هم، کسی از آن‌ها حرفی نمی‌زند. پای حرف دل‌ها نشستم و مثل همیشه، عشق را از بعد دیگری روایت کردم. «عقیق فیروزه ای» که عاشقانه دوستش دارم، همان حرف دلی‌ست که کم‌تر پای آن نشستهایم. حرف دل‌های شیرمردان و شیرزنانی که دلشان بارها لرزیده و به قول نویسندگان توانمند، رضا امیرخانی در کتاب «من او»: تنها بنایی که اگر بلرزد محکم‌تر می‌شود، دل است!

پیش از خواندن رمان، لازم است به چند نکته توجه شود:

اول آن که عقیق فیروزه‌ای برگرفته از ماجرای حقیقی است و نه روایت یک ماجرا؛ آن هم با دخل و تصرف نویسنده و دخالت قوه خیالش. بنابراین تمام اسامی و مکان‌ها غیر واقعی هستند.

دوم: هدف، روایت زندگی شخصی سربازان گمنام امام زمان(ارواحنا فدا) بوده و نه نوشتن داستانی پلیسی و امنیتی.

سوم: هرچه را لازم بوده نوشته‌ام و معماهایی ساختم که بعضی حل شدنی‌اند و بعضی تا پایان داستان، حل نشده می‌مانند.

تقدیم به قهرمانان گمنام تاریخ!

التماس دعا

فاطمه شکیبا، پاییز ۹۷

رکاب ۱ (خانم)

آن قدر دانه‌های تسبیح را شمرده‌ام که حتی نقش هریک را حفظ شده‌ام. می‌دانم دانه سی و یکمی ترک برداشته و روی سه تا مانده به آخری، یک خال کوچک قهوه‌ای هست که روی هیچ کدامشان نیست. خانه ساکت است و صدای بهم خوردن دانه‌های تسبیح، بلندترین صدایی است که می‌شنوم. حتی ساعت هم آرام گرد است و صدا ندارد.

کلیدش داخل در می‌چرخد، مثل همیشه. یاالله آرامی می‌گوید، مثل همیشه. طوری در را می‌بندد که صدایش بلند نشود، مثل همیشه. نمی‌بینمش اما می‌دانم دقیقا چه کار می‌کند.

تسبیح را کناری می‌گذارم و می‌روم پشت دیوار راهرو، جایی که بر او مشرف باشم. به انتهای راهرو که می‌رسد، مچش را می‌گیرم و می‌پیچانم پشت سرش؛ اگرچه به سختی بین انگشتانم جا می‌شود. چون غافل گیر شده، هنوز مقاومتی نشان نداده. هلش می‌دهم تا بچسبد به دیوار جلویی و از پشت سر درگوشش می‌گویم:
-هیس! مسلحی؟

صدای نفس کشیدنش در چند لحظه سکوت، تنها صدایی است که به گوش می‌رسد. ناگاه به جای جواب، لگدی به ساق پایم می‌زند و وقتی تعادلم برهم می‌خورد، مچم را می‌گیرد. دستانش کل ساعدم را گرفته و مقابل خودش می‌کشدم. حالا من به دیوار چسبیده‌ام و شده‌ایم چشم در چشم هم. لرزش خفیفی برای چند لحظه قلبم را دربر می‌گیرد. قبل از این که نقشه فرار در ذهنم بسازم، انگشت اشاره‌اش را روی لبانم می‌گذارد:

- هیس! با اسلحه که نمیان مرخصی!

صدایش آرام است؛ انگار نمی‌خواهد کسی بشنود. چند لحظه سکوت می‌کند تا چشمانش سخن بگویند. نمی‌دانم چند وقت است که ندیدمش؟ یک ماه؟ دو ماه؟ شاید کمی بیشتر و کم‌تر. فقط می‌دانم آن موقع که دیدمش، ل**ب پایینش زخم نبود. نور تنها چراغ روشن خانه روی صورتش سایه روشن ساخته. دستم را رها می‌کند:

- چرا نخوابیدی؟

-می‌خواستم شام بخورم تو رسیدی!

نیش خند می‌زند:

-ساعت دوازده شب که وقت شام نیست! مگه اینکه تو...

هلش می‌دهم عقب. دو دستم را در هوا می‌گیرد و جمله‌اش را کامل می‌کند:

-منتظرم مونده باشی!

دستانم را می‌رهانم:

- خب که چی؟

پیروزمندانه شانه بالا می‌اندازد:

-لو رفتی خانوم!

عقیق ۱

دست امیر را محکم در دستش فشرد؛ الهام اما محکم به پایش چسبیده بود. الهام کوچک‌تر از آن بود که بداند چه اتفاقی افتاده. حتی کوچک‌تر از آن که دردش را

حس کند. بیشتر از هیاهو ترسیده بود. امیر اما بیشتر از الهام می فهمید. بغضش را نگه داشته و به ابوالفضل نگاه می کرد تا رخصت بگیرد برای گریه کردن. اما ابوالفضل به رو به رو خیره بود؛ به هیاهو، به گریه های آرام پدربزرگ و ناله های مادر بزرگ، به کسی که در جمعیت خرما می گرداند. دست خواهر و برادرش - الهام و امیر - را گرفت و به اتاق برد. می دانست کسی در این شلوغی به فکرشان نیست. الهام کلافه بود و بهانه می گرفت:

-گشمنه! کیک می خوام!

الهام را با شکلاتی ساکت کرد و حالا نوبت امیر بود:

- خسته شدم! چرا مهمونامون نمیرن؟

جوابی نداشت. اگر قرار به غر زدن بود، ابوالفضل بهتر از همه بلد بود غر بزند، اما نمی توانست. شاید به خاطر خواهر و برادرش، یا غرور نوجوانی اش، یا بهتی که داشت، بغضش را خفه می کرد؛ به احترام جمله همیشگی پدر که می گفت:

- مرد گریه می کنه، اما نه جلوی کس و کارش!

دلش لک زده بود برای دیدن دوباره پدر و مادر. هنوز نمی توانست باور کند دیگر نمی بیندشان. حتی نتوانست بار آخر با پیکرشان وداع کند. عمو گفت باید کنار امیر و الهام بماند. اما می دانست بهانه است. خودش دزدکی از عمو شنیده بود که گفته بود:

-جسدشون سوخته، سخت شناساییشون کردم.

هر بار یادش می آمد دیگر پدر و مادر را نمی بیند، هزار و یک ای کاش و اگر به مغزش هجوم می آورد:

- کاش نمی رفتند. کاش حداقل با کاروان می رفتند نه ماشین شخصی. کاش...
صدای گریه مادر بزرگ از سالن بیرون می آمد، راهرو را طی می کرد، از در بسته اتاق رد می شد و می رسید به قلب ابوالفضل. قلب را سوراخ می کرد و ابوالفضل بی صدا آب می شد.

الهام خوابش برد و امیر که گوشه ای کز کرده بود، کودکانه پرسید:

- چرا مامان بابا نمیان؟ چه خبره این جا؟

فیروزه ۱

دست خودش نبود که حرفی برای گفتن نداشت. دیگر مطمئن بود نه فقط عارفه، که تمام مدرسه می دانند این دو هفته اخیر یک مرگش هست که شبیه برج زهرمار شده!

سوار اتوبوس شد، برعکس همیشه که می ایستاد تا بقیه بنشینند، نشست کنار پنجره و سرش را به شیشه تکیه داد. خیابان پر از آدم بود و آدمها پر از آرزو، غصه، دغدغه، مشکل و امید. اگرچه آرزو و غم هریک با دیگری فرق می کرد، اما بشری یقین داشت همه معتقدند مرکز دنیا هستند. خودش هم یکی از آن آدمها بود که می خواست گردن بکشد و اطرافش را بشناسد. حالا برعکس خیلی از مردم اطرافش، می دانست مرکز دنیا بودن تصور اشتباهی است. دلش می خواست این را به همه بگوید، اما با خودش توجیه می کرد که زمین گرد است و بی نهایت مرکز دارد! از این فکرها که خسته می شد، به گره های تو در توی کلاف ذهنش می خندید.

دلش می خواست گریه کند. خسته بود؛ چیزی از درون آزارش می داد. صدای نزاع حس های متضاد را از درونش می شنید. کسی سرزنش می کرد و دیگری توجیه می کرد. هر حسی، حق به جانب از خودش دفاع می کرد. صدای همهمه دادگاه درونش، دیوانه کننده بود و بشری میان همه آنها سرگردان بود. حتی نمی دانست به حرف کدام گوش کند؟ دلش می خواست مثل مبصرهای کلاس اولی فریاد بزند: -ساکت! اما نمی توانست. صدایش از پشت بغض شنیده نمی شد.

خواست شماره مادر را بگیرد و بپرسد رسیده اند یا نه؟ اما همراهش زنگ خورد. عمه نوشین بود؛ مثل همیشه پر از شور و شوق و عاطفه:

- سلام خوشگلم کجایی؟

اگر برعکس نوشین سرد جواب نمی داد، قربان صدقه های نوشین ادامه پیدا می کرد: - نیم ساعت دیگه می رسم.

از خودش بدش آمد. نوشین هم سن مادرش بود؛ اما مثل یک خواهر، همدم همیشگی. از کودکی تا زمانی که معلوم نبود. نوشین باز هم ناامید نشد:

- پس زود بیا عزیز عمه! ب*و*س ب*و*س!

-باشه، خداحافظ.

شانزده سالش بود و فکر می کرد خیلی بزرگ شده؛ اما هنوز برای عمه هایش بچه بود. همان بچه دو سه ساله تپل و شیرین زبان که در خانه راه می رفت و قصه به هم می بافت. به قول نوشین:

-نود سالت هم که بشه، هنوز نانا زی منی!

پوزخند زد. یادش رفت بپرسد پدر و مادر رسیده‌اند یا نه؟

رکاب ۲(آقا)

فکر می‌کردم به محض رسیدن بخوابم؛ برای همین هم روی تخت افتاده‌ام، اما خوابم نمی‌برد. چندبار هم پلک‌هایم روی هم رفته و نیمه هشیار شدم، اما خوابم نبرد. از ساعت دوازده و نیم تا الان که نزدیک چهار صبح است، در تخت پهلو به پهلو شده‌ام. دائم چشمانم گرم می‌شوند و چرت می‌زنم اما خوابم نمی‌برد. انگار به بی خوابی عادت کرده‌ام؛ یا شاید به نشسته خوابیدن!

سردم است. پتو را دور خودم می‌پیچم و برمی‌گردم که ببینم خواب است یا نه؟ نیست! حتما وقتی در چرت بوده‌ام غیبتش زده.

به سختی خودم را از رخت خواب جدا می‌کنم. به پیدا کردنش می‌ارزد. چراغ کم نور سالن روشن است. پرده را باز کرده و زیر پنجره نشسته؛ غرق در کتاب است. یادداشت برمی‌دارد و خستگی ناپذیر می‌خواند. ولح دانستن را در چشمانش می‌بینم. طره‌ای از موهای مشکی‌اش را که بر صورتش افتاده پس می‌زند و بی آن که از کتاب چشم بگیرد می‌گوید:

-هنوز یه ساعت تا اذان مونده، برو بخواب.

باز هم تیرم به سنگ خورد. می‌خواستم غافل‌گیرش کنم، اما مثل همیشه غافل‌گیرم کرد. نمونه‌اش همین دیشب! چه زوری هم دارد این جنس ضعیف! بنده خدا خبر نداشت مچم در رفته، تلافی یک ماه و نیم نبودنم را سرش در آورد، حقم است!

شکست را به روی خودم نمی‌آورم:

-چی می‌خونی؟

-حکمت متعالیه ملاصدرا.

ابرو بالا می دهم:

-نفهمیدم چیه ولی لابد چیز خوبیه دیگه!

لبخند می زند و گونه اش چال می افتد. موهایش در نور ماه قهوه ای است. با کلافگی موهای روی صورت را عقب می زند:

-وای، فردا کوتاهشون می کنم! دیوونه ام کردن!

حتما فهمیده در پیچ و تابشان غرق شده ام که این طور ضد حال می زند! اخم می کنم:

-خب گیر سر بزن! حیفشونه!

زیر چشمی نگاهم می کند:

-می خوام ببینم خودت می تونی یه ساعت با اینا زندگی کنی؟

-پس زن و دخترا توی طول تاریخ چطور زندگی کردن؟

خودم هم می دانم چرت گفته ام. او با همه زن های تاریخ فرق دارد. پلک برهم می خواباند:

-باشه، گیره می زنم!

عقیق ۲

روی تنه نخل دست کشید. خودش را جای پدر گذاشت. نگاهی به سر تا پای نخل انداخت؛ انگار داشت خشک می شد، مثل خانه. خانه ای که حالا پر از جای خالی

پدر و مادر بود. تمام حیاط و طارمه و اتاق‌ها از نگاه خیسش گذشتند. باید همه را می‌گذاشت و می‌رفت. همه را، هوای گرم و پنکه بی اثر را، آفتاب تند را، نخل‌ها را، شط را، خرمشهر را! تازه می‌توانست کمی از معنای انقطاعی را که پدر می‌گفت بفهمد. با این که خوب می‌دانست به پای پدر نمی‌رسد، اما اولین بار خودش را جای پدر گذاشت. حتما پدر هم سال پنجاه و نه همین حس را داشته و دلش می‌خواست بهمانند، به هر قیمتی. خودش را این طور دل‌داری داد که پدر هم وقتی بزرگ شد، برگشت همین جا و حتی در سرزمین خودش شهید شد؛ این یعنی امید هست روزی او هم برگردد!

هرگوشه از خانه را که نگاه می‌کرد، پدر و مادر را می‌دید. کافی بود تکان بخورد تا اشک جمع شده در چشمانش بریزد. کاش دم در منتظرش نبودند تا می‌توانست سرش را به نخل تکیه بدهد و بلند اشک بریزد. آخر شنیده بود نخل‌ها شبیه آدم‌ها هستند. پس حتما این نخل هم همه چیز را می‌فهمید.

یاد خاطره پدر می‌افتاد؛ این که چه طور از شهری که زیر خمسه خمسه و هواپیما مثل جهنم شده بود، رفتند. درحالی که همه حتی پدر بزرگ هم گریه می‌کردند.

ابوالفضل همیشه افتخار می‌کرد که در همین شهر به دنیا آمده. پدر می‌گفت خرمشهر مثل مادر است، بچه‌هایش را دوست دارد و دوری‌شان را تحمل نمی‌کند. می‌گفت خاک خرمشهر وجب به وجبش متبرک است؛ پر از شهید است.

آخرین نفری بود که از خانه بیرون آمد. وقتی داشت در را قفل می‌کرد، بازهم یاد حرف‌های پدر افتاد:

-وقتی داشتیم می‌رفتیم، بابابزرگ محکم در رو قفل کرد. تو دلم بهش می‌گفتم آخه قفل کردن واسه چی؟ بعثیا که برسن، با یه لگد در رو می‌شکونن!

در خانه را مانند ضریحی بوسید. آرزو کرد کاش زمان همین جا می ایستاد؛ اما نمی شد. آخر او شده بود مرد خانه، و باید دو پیکر سوخته را همراه خواهر و برادرش می برد به اصفهان و برای خاک سپاری تحویل خانواده مادری می داد. اولین بار در عمرش انقطاع را تجربه کرد و سوار ماشین شد.

فیروزه ۲

باید دل می کند، باید! دیگر برایش اما و اگر و شاید مطرح نبود. می دانست تا از این مانع رد نشود، نمی توانست جلوتر برود. باید دندان خراب را می کند و دور می انداخت؛ اما هنوز نپذیرفته بود فرهاد دندان خراب است. هم پذیرفته بود، هم نه. عقل و قلبش شبانه روز دعوا داشتند.

خودش را به فرهاد مدیون می دانست. شاید اگر فرهاد نبود، هم چنان در دنیای کوچک و کودکانه اش می ماند. فرهاد باعث شده بود بشری بزرگ شود، گردن بکشد، دنیای اطرافش را ببیند و عقایدش را از نو بسازد. بشرای سیزده ساله، زمین تا آسمان با بشرای شانزده ساله فرق داشت. این را همه می گفتند. می گفتند بشری یک باره بزرگ شد، جهش کرد، خانم شد.

خودش هم زندگی جدیدش را با وجود مخالفت های هر از گاهی مادر دوست داشت. فرهاد، بشری را در ابتدای راهی بی نهایت قرار داده بود، در ابتدای مسیر رشد، راهی که منتهی به بهشت می شد؛ درحالی که خودش نه می خواست و نه خبر داشت چنین لطفی به بشری کرده.

بشری اما، کمی که در این مسیر جلو رفت، فهمید تعلق خاطر به فرهاد ادامه مسیر را سخت می‌کند. هرچه بزرگ‌تر شد و جلوتر رفت، محبت فرهاد دست و پاگیرتر شد. خاطره‌های زیادی با فرهاد داشت. عقلش می‌گفت باید فرهاد را رد کند تا بتواند جلو برود، وگرنه سقوط حتمی است.

به جای جملات کتاب، سر و صدای دادگاه همیشه برپای درونش را می‌شنید. کتاب را بست و وسط سالن دراز کشید. چند پرتوی باریک آفتاب، توانسته بودند از بین شاخه‌های درخت انگور و پرده‌ها فرار کنند و با چشمانش بازی می‌کردند. دوباره همه چیز را از سه سال پیش مرور کرد. زمانی که در آستانه تغییر بود. در آستانه شناخت نسبت به جنس مخالف. همان روزها، در همین اتاق مهمان خانه فرهاد را نگاه کرد، پسرخاله‌اش را! تا قبل از آن فرهاد را زیاد می‌دید، مخصوصاً محرم‌ها که مداح حسینیه بود. اما سه سال پیش، اولین بار فرهاد را نگاه کرد و بی آن که بداند چرا، حس کرد فرهاد با بقیه مردها فرق دارد. تا قبل از آن، تعریفی از جنس مخالف نداشت.

فرهاد بی آن که بخواهد، باعث شده بود بشری متن مداحی‌هایش را بنویسد و درباره کربلا بیشتر بخواند. فرهاد خودش هم نمی‌دانست بشری را جهش داده. بشری تا یکی دو ماه بعد از آن روزی که فرهاد برایش فرق کرد، نمی‌دانست چرا روی فرهاد حساس است. اصلاً تعریفی از این احساس عجیب نداشت. گاهی آن قدر درباره این احساس ناشناخته فکر می‌کرد که به هیجان می‌آمد و ذوق می‌کرد، یا گریه‌اش می‌گرفت.

به هر حال، طول کشید تا بفهمد عاشق شده است.

رکاب ۳ (خانم)

از اتاق خواب بیرون می آید و سلام کرده و نکرده، مقابل تلویزیون می نشیند. کنایه می زنم:

-علیک سلام! صبح شما هم به خیر! منم خوبم!

می زند شبکه خبر و سرش را کمی به سمتم برمی گرداند:

-سلام! خوبی؟

با شنیدن اضطراب صدایش اخم می کنم:

-مگه قرار نبود توی مرخصی گوشی رو بذاریم کنار؟

بی آن که نگاهم کند می گوید:

-چشم، ببخشید! دیگه تکرار نمیشه!

صدای تلویزیون را بلندتر می کند تا من هم بشنوم:

-حمله تروریستی به مجلس شورای اسلامی و حرم مطهر امام خمینی(ره) در اثر این

حمله که داعش آن را برعهده گرفته، تا کنون ده نفر از هم وطنانمان به شهادت

رسیده اند!

لیوان شیر گرم را دستش می دهم و می گویم:

-این رو که صبح تا حالا چند بار اعلام کرده! دیر بیدار میشی از اخبار عقب می افتی!

با دقت زیرنویس را می خواند. صدای تلویزیون را کم می کنم:

-پس دو ماه داشتن چه کار می کردین جناب!؟

نگاهش را از تلویزیون می گیرد و با خنده برایم چشم تنگ می کند:

-سرکار علیه شما خودتون پرونده ندارین که دارین من رو تخلیه اطلاعات می کنین؟

شانه بالا می اندازم و می خواهم بلند شوم که دستم را می گیرد که بنشینم:

-میای بریم بیرون امروز؟

طبق عادت همیشگی ام، دستش را می پیچانم. برخلاف همیشه چهره اش کمی درهم می رود. عجیب است! هیچ وقت آن قدر فشار نمی آورم که دردش بیاید. مگر این که...

بلند می گویم:

-دوباره چه بلایی سر خودت آوردی دیوانه؟

قبل از آن که دستش را بگیرم و ببینم چه شده است، از دستم در می رود. بلندتر می گویم:

-چرا نرفتی دکتر؟ یه آتل نمی تونستی ببندی؟

مانند پسر بچه ای که بخواهد از دست مادرش فرار کند، به آشپزخانه می گریزد و دستانش را به علامت ایست مقابلش می گیرد. نفس نفس زنان و با خنده مسخره ای می گوید:

-جون من! جون من یه بار دیگه بگو دیوانه! دو ماهه از شنیدن این کلمه محرومم!
بگو! از اون دیوانه ها!

باز هم اخم می کنم:

-بیا ببینم دوباره چه کاری دست خودت دادی!

گردن کج می کند:

-جان من!

پوزخند می‌زنم و درحالی که از آشپزخانه بیرون می‌روم می‌گویم:

-دیوانه!

عقیق ۳

همه چیز ناآشنا بود؛ آب و هوا، خانه‌ها، درخت‌ها، لهجه مردم؛ همه چیز. این‌ها را در بدو ورود فهمیده بود و داشت سعی می‌کرد بپذیرد که دیگر این‌جا شهر اوست و خاله و همسرش، پدر و مادرش هستند. برای الهام و امیر که بچه بودند خیلی سخت نبود. خاله بچه نداشت؛ برای همین لذت می‌برد از بودن بچه‌ها. بچه‌ها هم خانه جدید را دوست داشتند؛ اگرچه گاهی بهانه پدر و مادر را می‌گرفتند. خاله هم واقعا تلاشش را می‌کرد جای مادر را پر کند.

ابوالفضل اما نمی‌توانست با محیط جدید خو بگیرد. گوشه گیر شده بود و پر از سوال. انگار بعد از بهت آن حادثه؛ خودش را گم کرده بود. خودش، هویتش، هدفش، آینده‌اش، تمام تصورش از آینده، اهداف، زندگی، درس و... در عرض چندثانیه پاک شده بود. تا قبل از آن، بودن پدر و مادر آن قدر دلش را قرص می‌کرد که دغدغه‌ای بیشتر از درس و مشقش نداشته باشد. اما حالا یک باره مرد شده بود. باید بزرگ می‌شد.

تا قبل از آن، هر سوالی داشت از پدر می‌پرسید و جواب می‌گرفت؛ یا کتابی می‌خواند و مسئله برایش حل می‌شد. خیلی از چیزهایی که برای هم سن و سال‌هایش سوال بود، برای او زودتر از آن که بخواهد حل شده بود ولی حالا، کم آورده بود. شاید کمی شک کرده بود؛ حتی گاهی می‌خواست با خدا هم دعا کند. با خدایی که همیشه به عنوان سرپناه و ماوا و مدبر و خالق می‌شناختش.

نمی دانست چقدر فکر کرده که یادش رفته کجا می رود. خودش را در پارک پیدا کرد. ساعت حدود هشت بود و نزدیک غروب. سرگردان بود، سرگردان تر هم شد! حالا حتی راه خانه را هم نمی دانست!

پارک خلوت بود و کسی پیدا نمی شد تا آدرس بیپرد. با چشم هایش درختها و چمنها را کاوید. دخترکی هفت هشت ساله دید. صبر کرد تا دخترک جلو بیاید. موهای بافته اش از زیر روسری کوتاهش بیرون بود و ساک ورزشی را انداخته بود روی دوشش. ابوالفضل جلو رفت:

- ببخشید دختر خانم، تو می دونی بن بست لاله کجاست؟

نگاه دخترک بی اعتماد بود و پر از شک. حتما نباید با غریبه ها حرف می زد. آرام گفت:

- گم شدی؟

ابوالفضل حس کرد حالش از گریه گذشته و برای همین خندید:

- تقریبا!

دخترک گفت:

- خونه ما هم همون جاست، بیا دنبالم!

و مرد خانه، دنبال دخترکی راه افتاد! تا رسیدند، فهمید دخترک، همسایه طبقه بالاست.

فیروزه ۳

هم دلش می‌خواست دردهایش را از دلش بیرون بریزد، هم نمی‌توانست درد و دل کند. انگار برای احساسش کلمه اختراع نشده بود. حتی اگر هم گاهی حرفی می‌زد، اصل حرفش نبود. حتی برخلاف همیشه، نوشتن هم پناهگاهش نشد.

آن قدر با خودش کلنجار رفت تا توانست فرهاد را از قلبش بکند. دستش را داخل سینه برد، قلب را بیرون کشید، چشم‌هایش را بست و نیت کرد:

- برای پاک شدن از محبت غیر، قربانیش می‌کنم قربه الی الله...

تا خواست فرهاد را جدا کند، نفسش جیغ و شیون راه انداخت و دستان بشری را گرفت. بشری سر نفس داد کشید:

- القلب حرم الله! بفهم! جای فرهاد اینجا نیست! از اولم نبود!

محکم توی دهان نفسش کوبید که از خوبی‌های فرهاد می‌گفت. شیطان آمد به کمک نفس و گریبان چاک کرد. بشری دنبال سنگ گشت که پرت کند طرف شیطان؛ به رسم ابراهیم(ع). پیدا نکرد، خنجری که برای جدا کردن محبت فرهاد آورده بود را سمت شیطان گرفت. شیطان ترسید و گریخت، به دنبال راه‌های دیگر. نفس ماند که با دهان خونین روی زمین افتاده بود. بشری به نفس چشم غره رفت که صدایش در نیاید. به عقل سفارش کرد بالای سر نفس بایستد و حواسش باشد بلند نشود.

خنجر را زیر گلوی محبت فرهاد گذاشت. قلبش درد می‌کرد و برای همین ناخودآگاه آن قدر بلند ناله کرد که نفس گوش‌هایش را گرفت و خواست بلند شود و محبت فرهاد را از زیر خنجر برهاند، اما عقل با اشاره بشری، نفس را دوباره روی زمین کوبید. خنجر را فشرد، خون ریخت. فرهاد را کامل از قلب جدا کرد. درد طاقتش را برید اما طعم شیرینی زیر زبانش آمد، طعم شیرین انقطاع!

از درد به خود پیچید و قلبش را سر جایش گذاشت. قلب سوراخ و زخمی بود و خونسش به لباس‌های بشری ریخته بود.

می‌دانست جای زخمش تا ابد می‌ماند، حتی اگر خونریزش بند بیاید.

از درد دوباره فریاد کشید. کسی دستش را فشرد؛ عقل. خودش را در آغوش عقل یافت که با لبخند نگاهش می‌کرد. نفس یک گوشه زانو به بغل گرفته بود و گریه می‌کرد، اما از ترس عقل جرات داد و فریاد نداشت.

بشری سبک شده بود. دلش می‌خواست بخوابد. عقل دستش را گذاشت روی قلب بشری که خونسش بند بیاید. بشری نگاهی به انگشتر فیروزه‌اش کرد؛ آن قدر خون رویش ریخته بود که مانند عقیق، به سرخی می‌زد.

رکاب ۴ (آقا)

می‌دانم حتی یک کلمه هم از کتابی که دستش گرفته نمی‌فهمد و حواسش جای دیگر است. وقتی قهر می‌کند این طور می‌شود؛ می‌رود یک گوشه با کتاب‌های عزیزتر از جانش سر و کله می‌زند تا بروم منت کشی. این کتاب‌ها برای من مانند رقیب عشقی‌اند!

مطمئنم الان دارد زیرچشمی می‌پایدم و منتظرم است. همین غرورش را دوست دارم. غروری که نه جنس زنانه دارد نه مردانه. فقط مخصوص اوست و برای من که خوب می‌شناسمش، این غرور یعنی همه عاطفه و مهربانیش. این غرور یعنی میدان را نه فقط به عقل داده و نه فقط به عشق؛ یعنی خیلی وقت است احساس و عقل باهم سازش کرده‌اند.

بی توجه به انتظارش، لباس‌های پلوخوری‌ام را می‌پوشم و تا جایی که می‌توانم به سر و شکلم می‌رسم. عطری که برای تولدم خریده را می‌زنم و کتم را جلوی آینه مرتب می‌کنم. مقابلش می‌نشینم:

- خوشتیپ شدم؟

به نیم نگاهی بسنده می‌کند:

- آره، خوبه!

ای بنازم غرور را! الان یعنی می‌خواهد بگوید اصلا دلش نرفته است؟ یعنی آن کتاب صاف بی مزه با ورقه‌های کاهی و جلد چرمی زشتش از من قشنگ‌تر است؟! من او را نشناسم باید بروم خودم را تحویل موساد بدهم! از رو نمی‌روم:

- پس توام بیوش بریم بیرون.

کتاب را ورق می‌زند:

- کار دارم.

اگر در حالت منت کشی نبودم، می‌گفتم «چه کار مهم‌تر من داری؟» اما الان با گردن کج، منت کشی را به اوج می‌رسانم:

- پاشو دیگه، دو روز مثل بقیه مردم تو خونه‌ایم، بیا مرخصیمون رو باهم باشیم.

بالاخره سرش را از کتاب بیرون می‌آورد. این یعنی مرحله اول عملیات موفقیت آمیز بوده و می‌توانم به قیافه‌ام امیدوار باشم. با چشمانش به دست ضرب دیده‌ام اشاره می‌کند:

- چرا این طوری شد؟

قیافه جدی می گیرم:

-سلسله مراتب رعایت کن، سرکار علیه! اصلا دلیلی نداره درباره مسائل طبقه بندی شده به شما توضیح بدم! یه ضرب دیدگی کوچیکه، خوب میشه اگه شما هی نپیچونیش!

-به یه شرط میام!

چه قدر زود تسلیم شد! حتما دلش به حالم سوخته. مثل بچه ها می گویم:

-قبول!

- دستت رو آتل ببند که بدتر نشه، این قدرم با بدنت دشمنی نکن! چون حالا حالاها لازمش داری.

دست روی چشمم می گذارم:

- چشم! تا بیای آماده شی می بندم.

می خندد:

- دیوانه!

عقیق ۴

خاله و همسرش خیلی تلاش می کردند ابوالفضل را از گوشه گیری در بیاورند، اما چندان موفق نبودند. دلیلش هم واضح بود؛ تا با خودش کنار نمی آمد مشکلش حل نمی شد.

پر از دغدغه و سوال بود و نیازمند همراهی پدر و مادری که ماشین شان روی مین ضد تانک منفجر شده بود، رفته بودند. آن قدر آن حادثه را مرور کرده بود که تمام

جزئیات را می دانست؛ ساعت، تاریخ، موقعیت دقیق جغرافیایی منطقه، مقدار مواد انفجاری مین و حجم انفجار و آتش. همه را می دانست و هربار مرور می کرد به سوالات تازه می رسید.

هربار از فکر و خیال خسته می شد، به پارک پناه می برد و گاه به مسجد و هیئت؛ گاهی هم کتابخانه. آن روز هم داشت می رفت کتابخانه که لیلا را دید؛ همان دخترک هفت هشت ساله همسایه را.

لیلا با خاله و الهام صمیمی شده بود. به یاد مادر بزرگ مرحومش، لیلا صدایش می زدند اما اسم اصلی اش را کسی نمی دانست.

در هر دست لیلا، یکی دوتا پاکت بزرگ خرید بود. تنهایی هردو را گرفته بود و به سختی اما مصمم می آمد. ابوالفضل بی آن که بخواهد جلو رفت؛ انگار خودش نبود که گفت:

- این همه پاکت رو که نمی تونی تنها بیاری، بده من!

لیلا بی توجه به سنگینی پاکت ها، نگاه عاقل اندر سفیهی کرد:

- خودم می تونم بیارم.

ابوالفضل اما لیلا را بچه می دید؛ جدی تر گفت:

- بده من! تو زورت نمی رسه!

لیلا چند قدم به سختی جلو رفت و ابوالفضل را جا گذاشت:

- چرا می تونم! تا این جا تونستم!

ابوالفضل یکی از کیسه ها را از دست لیلا گرفت. لیلا جیخ زد:

- گفتم می تونم!

ابوالفضل هم پای لیلا رفت و پیروزمندانه خندید:

-نمی تونی خانوم کوچولو! اینا سنگینه!

لیلا با غیظ گفت:

- من کوچولو نیستم!

ابوالفضل نیش خند زد:

-چرا، هستی!

-نیستم!

-هستی، خوبشم هستی! اصلا واسه چی تو نیم وجبی باید بری خرید؟

-آخه بابام رفته ماً... رفته مسافرت.

در خانه لیلا که رسیدند ابوالفضل پرسید:

- بابات کجا رفته؟

لیلا زیرکانه از زیر جواب دادن در رفت. سیبی از پاکت بیرون کشید و به ابوالفضل

داد:

-ممنون!

و در را بست.

فیروزه ۴

از در که وارد شد، آبی گنبد دلش را آرام کرد. آسمان یک دست سپید، زمین سپید و فقط گنبد آن میان آبی بود؛ فیروزه‌ای. دقیقا روبرویش. بی تابانه قدم تند کرد. قلب زخمی‌اش را روی دست گرفته بود تا آقا برش دارد و ببردش. خسته شده بود از هربار شکستن و زخمی شدن.

می‌دانست قلبش را اشتباهی این طرف و آن طرف برده و از اول باید همین جا می‌آوردش.

روی قلبش چسب زخم زده بود که خونریزی نکند. هم خجالت زده بود هم مشتاق. مشتاق دیدار و خجالت زده از این که چرا آن قدر دیر سراغ مولایش را گرفته و چرا شانزده سال از عمرش را بدون مولا گذرانده.

اشک‌هایش با این که وزن زیادی نداشتند، وقتی می‌ریختند سبک می‌شد. باد تندی می‌وزید و می‌خواست باران ببارد. به طرف گنبد قدم تند کرد. می‌خواست قلبش را بگذارد و برود. قلب زخمی که قلب نمی‌شود! می‌خواست در جای خالی قلب خانه‌ای بسازد برای امامش. حالا که از همه بریده بود راحت‌تر می‌توانست پرواز کند.

دلش می‌خواست همین حالا آقا را ببیند. داشت دیوانه می‌شد؛ اولین بارش بود که این طور بی قرار شده بود. هیچ وقت به فرهاد یا کس دیگری چنین حسی نداشت. زودتر از آن چه فکر کند عاشق شده بود.

باران گرفت. قلب را زیر چادرش گرفت که خونابه‌اش راه نیفتد توی مسجد. نشست زیر باران. دوباره فکر کرد؛ به همه چیز. به پدر و مادر، خواهر و برادر، به خانواده‌اش. به آرزوهای کودکی‌اش!

وقتی پنج ساله بود، می‌خواست غواص شود. هفت ساله که شد، باستان شناسی را پسندید. ده دوازده ساله بود که دلش هوای ستاره شناسی و فضاوردی کرد. سیزده

سالگی اما، دوست داشت مهندس ژنتیک شود. عاشق علوم تجربی بود؛ می خواست برود در پدافند زیستی. اما یک باره عشق آمده بود وسط زندگی اش و تغییر کرده بود. حالا هیچ کدام را نمی خواست. دوست داشت برای عشقش سربازی کند؛ تمام زندگی اش را وقف کند برای تنها کسی که شایسته دوست داشتن بود. خیلی وقت بود برای تصمیمش دل می کرد که سرباز بشود یا نه؟

قلبش را لای پارچه ای پیچید و قرآن را باز کرد:

- مَنْ عَمِلَ صَالِحًا مِّنْ ذَكَرٍ أَوْ اُنْثَىٰ وَهُوَ مُؤْمِنٌ فَلَنُحْيِيَنَّهٗ حَيٰوةً طَيِّبَةً، وَ لَنَجْزِيَنَّهُمْ
بِأَحْسَنِ مَا كَانُوا يَعْمَلُونَ(۹۷ نحل)

(و کسی که کار شایسته ای انجام دهد، چه زن باشد و چه مرد، درحالی که مومن باشد، او را به حیاتی پاک زنده خواهیم داشت و چنین کسانی را بر پایه بهترین کاری که انجام می دادند پاداش می دهیم.)

قلب را گوشه ای گذاشت که آقا اگر رد شد، ببیندش و برش دارد. با اطمینان بلند شد که پی دلدادگی اش برود!

رکاب ۵ (خانم)

اولش مایل به آمدن نبودم اما الان پشیمان نیستم. مگر چند روز مرخصی داریم که با هم نباشیم؟ بالاخره ما هم آدم آهنی نیستیم، دل داریم.

به محض این که ماشین را در پارکینگ می گذارد، باران شدید می شود. هوای خرداد است دیگر! محوطه خاکی پارکینگ خالی است و هوا پر از گرد و غبار شده. باد تندی قطرات باران را به شیشه می کوبد. شیشه های ماشین گلی شده و بیرون واضح نیست. نمی توانیم پیاده شویم.

خنده‌اش می‌گیرد:

- ببین تو رو خدا! یه روزم که می‌خواهم مثل بقیه بیایم پارک این جوری میشه!

کمر بند ایمنی را باز می‌کند و برمی‌گردد از صندلی عقب چیزی بردارد. حواسم به بیرون است و صدای برخورد باران با شیشه که ناگاه دسته گل نرگسی مقابل صورتم می‌بینم. متعجب برمی‌گردم. با لبخند نگاهم می‌کند و گل‌های نرگس را در دست آتل بندی شده‌اش نگه داشته. قبل از پرسیدن مناسبتش، جواب می‌دهد:

- ۱۷ خرداد ۹۲، ساعت دوازده و دوازده دقیقه ظهر، که الان چهار سال و حدودا ده ثانیه ازش می‌گذره.

نگاهی به ساعت ماشین می‌اندازم. دوازده و سیزده دقیقه است. گل‌ها را در دستم می‌گذارد:

- وارد اولین ثانیه‌های پنجمین سال زندگی‌مون شدیم.

خنده‌ام می‌گیرد و به علامت تشکر، دیوانه‌ای حواله‌اش می‌کنم. درحالی که دسته گل‌ها را بر صورت می‌گذارم که ببویم، می‌گویم:

-بهت نمی‌خورد از این کارا بلد باشی!

-خواهش می‌کنم! قابل نداشت!

و ادامه می‌دهد:

-سالگردای قبلی رو یا من ماموریت بودم یا تو، یا هر دو مون. این بار عنایت الهی بود، جفتمون مرخصی بودیم!

کمی به طرفش می‌چرخم:

-پس بگو، آن قدر هول بودی که برگردی، اون چندتا تروریست از دستت در رفتن!

-نه خیر! اونا اصلا ربطی به من نداشتن! کاملا پیش بینی نشده بود، باور کن!

باران بند آمده است. می‌گویم:

- ببین! برای همه زن و شوهرها بارون میاد فضا عاشقانه می‌شه، برای ما طوفان میاد!

از حرفم بلند می‌خندد. در ماشین را باز می‌کند. باد می‌پیچد داخل ماشین و موهایش بهم می‌ریزد. با موهای بهم ریخته با نمک‌تر است. ترکش خنده‌هایش به من هم می‌رسد.

عقیق ۵

روی پله‌های طبقه هم‌کف نشست و به سیب خیره شد. یاد مادر افتاد؛ حس کرد گرسنه است. مادر هیچ وقت فراموش نمی‌کرد بچه‌ها روزی یک سیب بخورند؛ بعد رفتن مادر، ابوالفضل ل**ب به سیب نزده بود. بعد از آن ماجرا، دیگر سیب دوست نداشت. اما این سیب برایش متفاوت بود؛ از سیب لیلا بدش نمی‌آمد بدون این که دلیلش را بداند.

با اشتها سیب را گاز زد. طعم شیرین سیب رفت زیر زبانش. یاد مادر افتاد. گاز بعدی را زد. راستی چرا لیلا نخواست بگوید پدرش کجاست؟

انگار از قحطی برگشته باشد، تمام سیب را یک نفس خورد. انقدر انرژی گرفته بود که می‌توانست تا ته دنیا بدود. هوس کرد برود در خانه لیلا و یکی دیگر بگیرد. آرزو کرد کاش لیلا هر روز بخواند خرید کند تا برود کمکش. هنوز دلیل این احساسش را نمی‌دانست؛ چیزی که برایش مسلم بود، این بود که بازهم سیب می‌خواهد.

صدای قدم‌هایی نرم و کودکانه آمد. آرام اسم صاحب قدم را حدس زد، لیلا!

درست حدس زده بود و برای همین در دل ذوق کرد! خواست برگردد و بگوید یک سیب دیگر می‌خواهد اما دید الهام هم همراه لیلاست. لیلا زیاد با الهام بازی می‌کرد؛ اما با امیر نه. می‌گفت پدرم گفته: «پسرا با پسرا، دخترا با دخترا.»

چادر عربی سرش کرده بود؛ لبه‌های چادرش تا پایین پر از پولک‌های ستاره‌ای بود. دنبال بهانه‌ای گشت تا با لیلا حرف بزند:

- کجا دارین می‌رین؟

الهام با زبان کودکانه‌اش، نقشه ابوالفضل را نقش بر آب کرد:

- می‌ریم پارک بستنی بخوریم!

اخم‌های ابوالفضل درهم رفت:

- همیشه دوتایی برین که! باید یه بزرگ‌تر همراhton باشه!

و با دست به سینه‌اش اشاره کرد. الهام دست لیلا را گرفت و ابوالفضل پشت سرشان. خودش هم نمی‌دانست چه کار می‌کند.

موقع سرسره بازی، لیلا روی چمن‌ها نشست. ابوالفضل که چشم الهام را دور دید، از لیلا پرسید:

- تو نمیری سرسره؟

لیلا مانند خانم‌های بزرگ و متین قیافه گرفت:

-نه! با چادر نمیشه!

-خب چادرت رو دربیار!

لیلا دوباره عاقل اندر سفیه نگاه کرد:

- مگه نمی‌دونی من دارم تکلیف می‌شم؟

نوبت تاب بازی که رسید، الهام سوار یک تاب شد و لیلا یک تاب دیگر. ابوالفضل هردو را تاب داد. بعد مدت‌ها با شنیدن صدای خنده‌شان، بلند خندید. حس خوبی داشت؛ حتی بهتر از خوردن سیب.

فیروزه ۵

هنوز نتوانسته بود کامل از دست فرهاد خلاص شود. گاهی جایش اذیتش می‌کرد و درد می‌گرفت. مثلاً هفته قبل که در مهمانی فرهاد را دید، ته دلش کمی قلقلک شد، اما سعی کرد نگاه نکند.

امروز هم داشت آهنگ‌های مموری را جا به جا می‌کرد که اتفاقی یکی از مداحی‌های فرهاد پخش شد و صدای فرهاد را شناخت. اگرچه زمانی افتخار می‌کرد که صدای فرهاد را بین صدای همه می‌شناسد، اما این بار از خودش بدش آمد. شاید بخاطر همین حس انزجار بود که وقتی مینا وارد اتاق شد و با زبان کودکانه‌اش گفت فردا شب خانه «آقا فرهاد اینا» دعوتند، خوشحال نشد که هیچ، سر خواهرش داد زد. مثل همیشه، مینا گریه کنان به پدر شکایت کرد و پدر مثل همیشه گفت بشری مثل طالبانی‌هاست؛ تندخو اما به ظاهر دین‌دار.

تمام حرف‌های پدر را حفظ بود: این که به هیچ کدام از شهدایی که عکس‌شان را به دیوار زده شباهت ندارد و حتی به آن‌ها اعتقاد هم ندارد که اگر داشت، سر بچه داد نمی‌زد!

شنیدن این حرف‌ها همیشه عصبی‌اش می‌کرد و به نقطه جوشش می‌رساند؛ آن قدر که در اتاق را محکم ببندد و قفل کند و فریاد بزند: «شماها فقط بلدین قضاوتای

احمقانه بکنین، هیچی نمی‌دونین.» و یک ساعت گریه کند. این جور وقت‌ها، خودش هم نمی‌دانست چه مرگش شده و چه می‌خواهد. حتی نمی‌دانست چه کار کند تا آرام شود. نمی‌دانست چرا یک باره از همه آدم‌های روی زمین متنفر می‌شود؟ انگار هرچه کتاب خوانده بود هم از یاد می‌برد. خودش هم می‌دانست این حال بد گذرا، در سن او طبیعی است و خیلی زود تغییر می‌کند؛ اما بلد نبود چطور کنترلش کند. ناتوانی‌اش در کنترل یک حالت هیجانی (که از شرایط سنی سرچشمه می‌گرفت)، حس ضعف را دو چندان می‌کرد و باعث می‌شد آن قدر گریه کند که سردرد بگیرد. گاهی هم برای آرام کردن خودش، روبه‌روی آینه می‌ایستاد و با هرچه توان داشت فریاد می‌زد «چه مرگت شده؟» و جوابی نداشت که بدهد. از دست خودش و ضعف‌هایش عصبانی بود؛ از دست نفسش که حرف عقل توی کتش نمی‌رفت. دلش می‌خواست کسی پیدا شود که بگوید «تقصیر تو نیست». دلش می‌خواست خود خدا را در آغوش بگیرد؛ اما به خاطر رفتارش از خدا هم شرمنده بود.

حس می‌کرد روحش درد می‌کند.

رکاب ۶ (آقا)

گاهی زمان نباید بگذرد اما می‌گذرد؛ مثل امروز که دلم می‌خواست عقربه ساعت از ۱۲:۱۳ تکان نخورد. دلم می‌خواست هزار بار دیوانه صدایم بزند. دوست دارم هیچ وقت دو روز بعد نشود که مرخصی‌ام تمام شود.

مثل همیشه در کوچه‌شان جای پارک نیست. ماشین را جلوی در پارکینگ‌شان می‌گذارم. درحالی که کمر بند را باز می‌کنم می‌گویم:

-میگم احتمالا پدر محترم‌تون یه تله انفجاری گذاشتن دم در؛ آن قدر که بهشون سر نمی‌زنیم!

-نه! زنده می‌خوانمون! کمین گذاشتن حتما!

بلند بلند اشهد می‌خوانم و پیاده می‌شوم. وقتی می‌بینم غش غش به خل بازی‌هایم می‌خندد، ادامه می‌دهم:

- غسل شهادت کردی؟ وصیت نامه نوشتی؟!

خنده‌اش را جمع و جور می‌کند و درحالی که دست بر دکمه زنگ می‌فشارد، از چپ چپ نگاه می‌کند که ساکت شوم. در باز می‌شود و با بسم‌الله‌ای وارد می‌شویم.

برعکس تصورم، نه تله انفجاری درکار است نه کمین. نگاه حاج آقا از بمب هیدروژنی هم بدتر است، پر از جذبه و در عین حال، دلتنگی و گلایه.

اول دخترش را در آغوش می‌کشد و بعد مرا. انگار به استقبال مسافر آمده‌اند. مادر و پدرش هردو از دیر سرزدن و همیشه غایب بودنمان شکایت می‌کنند و ما هم با شرمندگی می‌گوییم آن قدر ماموریت و کار هست که علی‌رغم میل باطنی و با عذرخواهی فراوان، دیر به دیر خدمت برسیم.

بیشتر فامیل جمع‌اند. از حالا باید تاجر باشیم؛ با دغدغه‌های اقتصادی و فنی و بی‌خبر از مسائل روز ایران و جهان! شاید به خاطر همین است که هر بار غیرمستقیم فحش می‌خوریم. مثلا همین شوهرخاله محترم‌ش، هر بار که برای شکایت از در و

دیوار و مملکت و دلار و اختلاص و... دهان باز می کنند، عنایت می کنند به سران مملکت و نیروهای مسلح و روحانیت و دوستان که: «هرچی می کشیم از اوناست!»
خب؛ ما دوتا هم دائم به هم لبخند ملیح تحویل می دهیم و فیض می بریم!

عقیق ۶

خودش هم نمی دانست چرا به محض دیدن لیلا، جارو برداشته و حیاط را تمیز می کند. لیلا ایستاده بود و با تکیه بر دیوار، به تکان های جارو خیره بود. ابوالفضل زیرچشمی لیلا را می پایید و منتظر بود موضوعی پیدا شود که حرف بزنند. لیلا را که می دید، یاد مادر می افتاد.

انتظارش خیلی طول نکشید. لیلا که پیدا بود تا الان به چیزی فکر می کرده، شروع کرد:

- میگم ابوالفضل... تو تکلیف شدی؟

ابوالفضل ناخودآگاه یک لحظه دست نگه داشت و دوباره ادامه داد:

- من؟! خب... نه! یعنی یه سال دیگه تکلیف می شم. ولی از هفت سالگی نماز رو می خوندم.

لیلا ذوق کرد و ابوالفضل با دیدن ذوق لیلا، بادی به غبغب انداخت:

- خب آره! نه این که بابام زورم کنه ها! خودم دوست داشتم. تو نماز بلدی؟

- معلومه! منم بعضی وقتا می خونم.

ابوالفضل دنبال راهی برای ادامه گفت و گو می گشت که لیلا گفت:

- من امسال تکلیف می شم... اگه تکلیف بشم، تو هم تکلیف بشی، ما دیگه نمی تونیم باهم حرف بزنینم؟

ابوالفضل اصلا انتظار چنین جمله ای را نداشت. حتی به این موضوع فکر هم نکرده بود. نمی دانست چه جوابی بدهد. آرام زمزمه کرد:

-خب... آره.

لیلا هم حرفی برای گفتن نداشت. شاید خواست بحث را عوض کند که گفت:

- یه چیزی بهت بگم به کسی نمیگی؟

ابوالفضل خوشحال از اعتماد لیلا گفت:

-معلومه نمیگم!

لیلا صدایش را کمی پایین آورد و با شوق گفت:

-مامانم یه نی نی داره! دو ماه دیگه برام یه خواهر به دنیا میاره.

یادش آمد نباید جلوی ابوالفضل درباره پدر و مادرش حرف بزند. برای همین سریع دستش را روی دهانش گذاشت.

فیروزه ۶

مثل همیشه، به میز تکیه داده بود اما این بار دست به سینه و اخم آلود. همین حالتش برای بچه هایی که با بگو بخند وارد می شدند، سوال ایجاد می کرد؛ طوری که کمی خودشان را جمع و جور کنند. یکی دو نفر هنوز نفهمیده بودند بشری عصبانی

است و روی صندلی یله می‌دادند. بشری که دید بچه‌ها هنوز در حال و هوای جلسه نیستند، درحالی که به سمت در می‌رفت آرام و محکم گفت:

-بشینید رو زمین!

چند نفری که صدایش را شنیده بودند، از ترس عصبانیتش نشستند اما بقیه حواس‌شان نبود. در را بست و بلندتر گفت:

-بشین رو زمین!

حالا دیگر همه ده، دوازده نفر نگاه متعجب‌شان به بشری بود. مریم که خنده روی لب‌هایش خشکیده بود، سوال کرد:

-چرا روی زمین؟

بشری با کنار پایش لگدی به در زد و صدایش را بالاتر برد:

-گفتم بشینید رو زمین!

هیچ کس تا به حال عصبانیت و فریاد کشیدن بشری را ندیده بود. برای همین همه بهت زده روی زمین نشستند و حتی کسی جرأت نکرد برای تهویه هوای گرفته دفتر بسیج، بلند شود و پنجره را باز کند.

بشری دست به سینه مقابل بچه‌ها ایستاد؛ صاف و با شانه‌های عقب رفته و پاهای به عرض شانه باز.

بچه‌ها در سکوت مطلق، روی زمین سرد و میان جعبه‌های پوستر و کتاب، منتظر حرف‌های بشری بودند. بشری اول با صدای آرام شروع کرد:

- کسی براتون دعوت‌نامه داده بود خانوما؟

جواب نشنید.

- پس قبول دارید به زور تشریف نیاوردید شورای بسیج، مسئولیتتونم خودتون
باتوجه به علاقهتون انتخاب کردید. درسته؟

سرشان را تکان دادند. بشری هم سرش را تکان داد.

- چقدر خوب که باهام صادقید. پس یه توانایی و ظرفیتی توی خودتون دیدین، وگرنه
اصلا ازتون بعیده همین طوری و الکی سرتون رو زیر بندازید بیاید توی کار امام
زمان(عج). مگه نه؟ چون می دونید اگه اینجا مسئولیت بگیرید و جا اشغال کنید و از
ظرفیتاش استفاده کنید، ولی کار نکنید و فقط اسمش روتون باشه، یا کار رو خراب
کنید و بندازید روی دوش این و اون، اون دنیا خود آقا جلوتون رو می گیره میگه تو که
نمی تونستی واسه چی اومدی جا گرفتی؟

صدای بشری با هر کلمه بالاتر می رفت. دستش را زد روی میز؛ بچه ها تکان خوردند.

- مگه بهتون نگفتم هفت صبح به جای صبح گاه میاین اینجا جلسه؟ مرده بودین
همه تون؟ باید پیام دونه دونه با التماس از توی کلاس بکشمتون بیرون که بیاین
جلسه؟

رو کرد به اولین کسی که مقابلش بود:

-خانم احمدیان، مگه مسئول نیروی انسانی نباید دائم اینجا باشه مدارک رو تحویل
بگیره؟ این چه وضع پوشه هاست؟

قبل از جواب احمدیان، رفت سراغ بعدی:

-مریم مگه مسئولیت پانل با واحد فرهنگی نیست؟ سه هفته‌ست پانل به روز نشده!
نرگس تیم اجرایی تو برای نمایشگاه چرا کاری نکردن؟ عاصمی هنوز گزارش اردوی
گلستان شهدا تحویل من نشده!

وقتی همه را از دم تیغ انتقادش گذرانند، نرگس به خودش جرات داد:

-خب بشری خیلی انتظار داری! چرا جو گیر شدی که فرمانده‌ای؟ ما رو درک کن،
همه‌مون کنکوری هستیم!

بشری سعی کرد منفجر نشود و آرام باشد:

-اولا من فرمانده نیستم، مسئولم! دوما جوگیر نشدم، شماها بی حال شدین! سوما
مگه من کنکور ندارم؟ پس فرق ما باهم چیه؟ من درس نمی‌خونم؟ بچه‌ها من درس
نمی‌خونم؟ غیر درس خوندن، درسای حوزه رو هم باید بخونم، باشگاه هم میرم، پس
فرقم با شما چیه؟ چرا من می‌رسم، شماها نمی‌رسین؟ اگه نمی‌خواین کار کنین بهونه
نیارین. راحت بگید نه تا من یه تیم دیگه جور کنم، یا علی!
و از دفتر بیرون رفت.

رکاب ۷ (خانم)

تمام شدن مرخصی، یعنی یکسان شدن شب و روز و نفهمیدن گذر زمان و حس
نکردن بی خوابی و گرسنگی. برای هردوی ما و برای او بیشتر. نه این که از کارش چیز
زیادی بدانم، وقتی نیمه شب‌ها برمی‌گردد یا بعد یکی دو هفته می‌بینمش چهره‌اش
داد می‌زند چقدر خوش گذرانده!

خودم هم که از همان اول به قول او، سنسورهاهم قطعی دارد و گرسنگی و بی خوابی و گرما و سرما را حس نمی‌کنم!

کار من برعکس او، خیلی کتک خوردن ندارد! و مثل او نیستم که هربار با دست و پای شکسته و سر و صورت کبود خانه بروم؛ مگر بعضی وقت‌ها. امروز هم از همان وقت‌ها بود؛ بماند که چطور و از کی کتک خوردم (قرار نیست مسائل کاری و به این مهمی بخشی از یک رمان عاشقانه باشد!)؛ اما خوب توانست یک گوشه خفتم کند و از خجالت‌م در بیاید. من هم باید تا رسیدن بچه‌های گشت، یک جوری نگاهش می‌داشتم که در نرود و در عین حال ناکار هم نشود. برای همین بود که چندتا لگد نوش جان کردم؛ نامرد خیلی محکم زد اما خودم را از تک و تا نینداختم و بچه‌ها که رسیدند، خیلی عادی سوار ماشین شدم. الان هم احتمال می‌دهم کمر و پهلویم کبود شده باشد اما اگر بخوام لوس بازی در بیاورم، از ادامه کار می‌مانیم و باید دردش را تحمل کنم.

دست مطهره که روی شانهام می‌خورد، از جا می‌پریم و سرم را بالا می‌آورم که ببینم چه کار دارد. درد در گردنم می‌پیچد تا بفهمم آن قدر ثابت نگاهش داشته‌ام که خشک شده.

- دیر وقته‌ها! برو خونه، بچه‌های شیفت هستن.

تازه می‌فهمم هوا تاریک شده است و نماز مغرب و عشاءم مانده. دنبال ساعت می‌گردم:

-مطهره ساعت چنده؟

-ده و نیم. آن قدر توی پرونده غرق بودی که صدای اذان رو هم نفهمیدی. منم صد بار صدات کردم نشنیدی. ما هم گفتیم مزاحمت نشیم.

نگاهی به کاغذهای بهم ریخته مقابلم می اندازم. بعضی یادداشت های خودمند و بعضی دست خط متهم. درحالی که مرتب شان می کنم به مطهره می گویم:
-حس می کنم هیچ پیشرفتی نداشتیم! انگار یه چیز مهم تری هست که این وسط ندیدیم.

درحالی که وسایلم را جمع می کند می گوید:

-اتفاقا از نظر من بد نبوده. باید صبر کنی تا گزارش بچه های تیم آی تی.

در آستانه در می ایستد:

- من باید برم، شوهرم مامورितه، بچه ها تنهان. تو هم اگه می خواهی تا آخر این پروژه زنده بمونی برو خونه، نمون. یا علی.

از جاییم که بلند می شوم، کمرم تیر می کشد. نمی دانم بخاطر لگد است یا نشستن در مدت طولانی؟ به هر زحمتی شده، نمازم را ایستاده و در همان اتاق می خوانم. کاغذها را جمع می کنم و می ریزم داخل کیفم. لپ تاپ را هم که باتری اش تمام و خیلی وقت است خاموش شده، می بندم و می گذارم داخل کیف. کولر را هم مطهره خاموش کرده تا از گرما هم که شده، بیایم بیرون. در اتاق را قفل می کنم، همراهم را تحویل می گیرم و سمت پارکینگ می افتم. داخل آسانسور، همراهم را چک می کنم؛ مادر پیام داده است که غذا برایم پخته اند و بروم خانه شان تحویل بگیرم.

با این که ذهنم در تمام راه درگیر است، می توانم سخنرانی هم گوش بدهم. اتفاقا کمکم می کند تا ذهنم کمی از فضای قبلی خارج شود تا وقتی دوباره پرونده را می خوانم، کمی برایم تازگی داشته باشد.

مادر با دیدن چشمان قرمز، سری تکان می دهد و ظرف غذا را به طرفم می گیرد:

- یه ذره هم به خودت برس! بالاخره تو هم آدمی!

پدر هم حرفش را تایید می کند و سرش را از پنجره ماشین داخل می آورد که ببوسدم. بوسیدن دست هایشان خستگی را از یادم می برد.

غذایی که مادر داده را روی اُپن می گذارم. آن قدر برای ادامه کار اشتیاق دارم که لباس عوض نکرده، می نشینم وسط سالن و لپ تاپ را به شارژ می زنم تا روشن شود. برگه ها را دور خودم می چینم و با دید تازه ای، شروع می کنم به مطالعه کردن پرونده ای که جملاتش را مو به مو حفظم.

آن قدر می خوانم که چشمانم از شدت سوزش باز نشوند و سرم گیج برود و سنگین شود. آن قدر که ضعف و سردرد و شاید خواب، تسلیم کند!

عقیق ۷

تا آن موقع، خانه لیلا را ندیده بود. حالا هم دوست نداشت خانه شان را در این شرایط ببیند. بغضش را پشت جعبه ها پنهان کرده بود. یاد وقتی افتاد که می خواست از خرمشهر بیاید اصفهان و اسباب و وسایل خانه را جمع کردند. حالا هم داشت به لیلا کمک می کرد اتاقش را در چند جعبه بزرگ خلاصه کند. لیلا نظم خاصی در چیدن وسایلش داشت که ابوالفضل با وسواس خاصی مقید بود به رعایت آن؛ این طوری می خواست یک جوری حسن نیتش را به لیلا برساند. با کمک ابوالفضل اتاق زودتر از آن چه فکر می کردند جمع شد و ابوالفضل رفت تا به کارگراها برای جا به جایی وسایل کمک کند.

دلش می خواست به لیلا بگوید چقدر شبیه مادر است؛ طوری که دوست دارد تمام وقت نگاهش کند و هیچ کدامشان هیچ وقت تکلیف نشوند. اما گفتن این جمله، از بلند کردن جعبه‌ها و اسباب و وسایل سخت‌تر بود.

لیلا موقع رفتن، چادر عربی سرش کرده بود، همان‌ها که در خرمشهر مادر بهشان عبا می‌گفت.

ابوالفضل می‌خواست هیچ چیز را از قلم نیندازد تا بتواند چند وقتی را با بازسازی تصویر خاطرات سر کند. از بالا تا پایین، ستاره‌های نقره‌ای روی چادرش لبه دوزی شده بود. روسری‌اش هم یاسی بود و مثل همیشه، داشت با سر انگشت چند تار موی بیرون دویده از روسری را سرجایشان بنشانند. یک کیف دستی کوچک دخترانه صورتی رنگ و یک ساک بزرگ و سنگین دستش بود؛ وزن ساک را سخت تحمل می‌کرد. منتظر ایستاده بود تا پدر بیاید و سوار ماشین شوند.

ابوالفضل به حرف آمد:

-خونه جدیدتون از این‌جا دوره؟

-یکم.

-یعنی دیگه نمی‌ای این‌جا؟

-نمی‌دونم!

چند ثانیه سکوت، با صدای لیلا شکست:

-مواظب الهام جون باشی‌ها!

ابوالفضل با غروری توام با حس مسئولیت گفت:

- معلومه که هستم!

پدر لیلا که آمد، ابوالفضل عقب رفت و کنار شوهرخاله‌اش ایستاد. پدر لیلا کمک کرد لیلا سوار شود و در را برایش بست. ابوالفضل با وسواسی بی سابقه همه تصاویر را در ذهنش ثبت کرد تا وقتی ماشین لیلا در خم کوچه پیچد.

فیروزه ۷

دلش می‌خواست فرار کند و برود جایی که برای مدتی کسی پیدایش نکند. جایی شبیه بیابان برود، که هیچ کس نباشد. خودش هم نمی‌دانست چرا آن قدر بهم ریخته است؟! قبل از آن قدر مقابل مشکلات زندگی شکننده نبود. عاقلانه می‌اندیشید و خودش را مدیریت می‌کرد؛ اما حالا انگار شارژش تمام شده بود و نیاز به یک بازسازی روحی داشت. فکر می‌کرد باید جایی شبیه راهیان نور یا اعتکاف برود. جایی شبیه جمکران پارسال؛ اما پدر اجازه نمی‌داد. برای همین از درون می‌سوخت.

به بهانه آسیب دیروز دستش در کلاس رزمی، از ورزش معاف شد. در واقع دستش خیلی درد نمی‌کرد؛ می‌خواست تنها باشد. روی نیمکت گوشه حیاط نشست و دو دستش را داخل جیب پالتوی زیتونی‌اش فروبرد. هوا سرد بود اما بشری عادت نداشت به لباس گرم پوشیدن. سرما را تحمل می‌کرد تا عادت کند؛ پالتوی زیتونی را هم فقط به عشق رنگش پوشیده بود؛ رنگ لباس‌های نظامی.

اولین بار بود که سرما اذیتش می‌کرد. شاید چون حس می‌کرد خالی شده است. سردرگم بود و نمی‌دانست چطور باید به هدفی که می‌خواهد برسد؟ اصلاً شاید این کارش اشتباه بود؛ ورود به محیطی مردانه که اخلاقی مردانه می‌طلبید. می‌ترسید خطایی غیرقابل جبران باشد.

حوصله بچه‌ها را نداشت و کسی هم جرات نمی‌کرد سمتش بیاید. بعد از ماجرای دفتر بسیج، همه جور دیگری از اخم‌های بشری حساب می‌بردند. حالا هم که با همان اخم، نشسته بود روی نیمکت و به زمین خیره بود!

روی نیمکت چوبی دراز کشید. خودش را به خوابیدن روی زمین سفت عادت داده بود؛ بدون بالش و زیرانداز.

به آسمان خیره شد. شب قبل، باد همه ابرها را برده بود و حالا آسمان یک دست آبی بود. در دید بشری، توپ والیبال و بدمینتون هربار تا مرز آبی آسمان می‌رفتند و روی زمین برمی‌گشتند. با خودش فکر کرد اگر جای آن توپ‌ها بود دیگر روی زمین بر نمی‌گشت!

رکاب ۸ (آقا)

نمی‌دانم چقدر گذشت تا سرم را از روی داشبورد ماشین بردارم. چشم‌هایم می‌سوزد. اولین چیزی که می‌شنوم، صدای فش فش بی سیم است:

- شاهد۱ شاهد... شاهد۱ شاهد...

به اطرافم نگاه می‌کنم تا به یاد بیاورم کجا هستم. کم کم حافظه‌ام برمی‌گردد. حسین را می‌بینم که در ماشین را باز می‌کند و می‌نشیند. به شاهد۱ جواب می‌دهم:

-شاهد به گوشم؟

-هیچ رفت و آمدی نیست! از همسایه‌ها هم پرسیدم گفتن خیلی وقته کسی توی خونه نیامد و بره!

-همسایه‌ها بی‌خود می‌گن! هرچی هست توی اون خونه‌ست. فقط از در رفت و آمد نمی‌کنن. دو تا خونه کناری و خونه پشتی رو تحت نظر بگیرد.

مرتضی بسته بیسکوییت را تعارفم می کند:

- هفتاد و دو ساعته نخوابیدی! بچه‌ها اومدن جاشون رو با ما عوض کنن. تو برو خونه یکم استراحت کن.

تازه ضعف و سردرد سراغم می آید. یک بیسکوییت بر می دارم تا پس نیفتم. حسین می گوید:

-یعنی می گی دارن از خونه کناری رفت و آمد می کنن؟

-مطمئن باش! خونه‌های کناری مثل یه پوشش‌اند.

دوباره معده‌ام می سوزد. حسین هم ول کن نیست و می خواهد مرا بفرستد خانه که کارم به بیمارستان نکشد. ناچار حرف حسین را قبول می کنم مشروط به این که گزارش لحظه به لحظه بگیرم. خودش می رساندم تا خانه. نمی دانم سرکار علیه برگشته یا نه؟

ساعت دوازده شب است. بی سر و صدا در را باز می کنم. کفش‌هایش دم در است. حتما دوباره کمین ایستاده تا بگیرم بیندازد و بعد ازش اقرار بگیرم که برای من بیدار مانده است!

آرام و هشیار قدم برمی دارم که گیر کمینش نیفتم، اما نه، کمین نگذاشته! اولین چیزی که می بینم، لپ‌تاپ روشن است و بعد انبوهی برگه و پرونده روی زمین. نگران می شوم؛ با دیدن سرکار علیه که با لباس بیرون روی برگه‌ها افتاده، اول تمام احتمالات وحشتناک از ذهنم می گذرند و رد می شوند.

نگاهی به آشپزخانه می اندازم. قرمه سبزی مادرش روی میز است.

برش می‌گردانم و نبضش را می‌گیرم. کم فشار می‌زند. رنگش هم پریده. می‌دوم به آشپزخانه تا آب قند درست کنم. تنها چیزی که به فکر می‌رسد همین است. معده‌ام می‌سوزد و با چند بیسکویت آرامش می‌کنم. اگرچه منشا این سوزش معده، بیشتر عصبی است. چند دانه خرما هم می‌خورم چون اگر من هم از حال بروم، کسی نیست به دادم‌ان برسد.

سنسور علائم حیاتی سرکار علیه قطع است؛ معمولا پیغام low battery نمی‌دهد تا جایی که خاموش شود! این سرکار علیه از من هم دیوانه‌تر است!

آب قند به دست می‌نشینم کنارش و سرش را روی بازویم می‌گذارم. با قاشق، کمی آب قند در دهانش می‌ریزم. خیره می‌مانم به چشمان بسته‌اش و صلوات می‌فرستم تا بازشان کند.

عقیق ۸

از وقتی خط سبزرنگ پشت لبش را دید، تمام هدفش در یک عبارت خلاصه شد: مثل پدر شدن!

لیلا را یک گوشه ذهنش نگه داشت؛ تا قبل از آن که تکلیف شود. بعد از آن سعی کرد طوری سرش را گرم کند که به یاد لیلا نیفتد؛ اما تصویر کم‌رنگ لیلا در ذهنش، هیچ وقت از بین نرفت.

این میان، نیاز به یک دوست داشت، یک برادر، کسی که همراهی‌اش کند؛ کسی که مثل خودش باشد. با همان دغدغه‌ها، همان اهداف. بین هم سن و سال‌هایش چنین کسی سخت پیدا می‌شد.

سال اول دبیرستان، حسین را در مدرسه پیدا کرد. وقتی با لبخند و لهجه غلیظ اصفهانی پرسید:

-کلاس ریاضی همینجاس؟

و ابوالفضل دستپاچه جواب داد که:

-ها!

به همان لهجه خوزستانی.

و حسین کنار ابوالفضل نشست. خودش هم نفهمید چرا؟ اما نشست و به حساب قسمت گذاشت. برای همین سر صحبت را باز کرد:

- توام تک افتادی؟

ابوالفضل محجوبانه لبخند زد و با خودکارش بازی کرد:

-ها، غریبم!

-بچه کوچای؟ لهجه د اصفانی نیس؟

و لبخند ابوالفضل عمیق تر شد و سرافراز گفت:

- خرمشهر!

چشمان حسین با شنیدن نام خرمشهر درخشید:

-پس بچه جنگی دادا؟

-ها کوکا! سه ماهی میشه اومدیم اصفهان.

فهمیدند مهم نیست اهل کجایند؛ شبیه هم اند. مثل برادر. و همین شد که حسین شد برادرش برای ادامه راه پدر. پایش را به هیئت و مسجد باز کرد.

تمام انرژی‌اش را جمع کرده بود تا یادداشتهای پدر را بخواند و با دوستانش حرف بزند. می‌خواست پدر را در خودش زنده کند. دیگر گوشه گیر و منزوی نبود؛ از بسیج محله شروع کرد تا برسد به جایی که پدر بود. می‌خواست این طوری انتقامش را از دشمنان پدر بگیرد.

دیگر روز و شب نداشت؛ مثل پدر. یا هیئت و مسجد بود، یا کتابخانه. وقت‌هایی هم که در خانه بود، وقتش را برای الهام و امیر می‌گذاشت. برای مانند پدر شدن، پر از انگیزه بود. حتی مشکلات مسیر را هم دوست داشت. هر جا به مشکل می‌خورد، راهی برای مردتر شدن پیدا می‌کرد.

فیروزه ۸

مقابل دو راهی قرار گرفته بود. فکر می‌کرد اگر دنبال هدفش برود، باید مرد شود. مرد شدن را هم دوست داشت هم نه. کلمه «مرد» از دید او، به معنای جنسیت نبود. اعتقاد داشت «مرد» را باید برای انسان به کار ببرند؛ چه زن باشد چه مرد؛ و زن هم می‌تواند مردانه زندگی کند. برای او، مردانه زیستن نه به معنای مذکر شدن، که به معنای انسانیت بود.

فطرت دخترانه‌اش را هم دوست داشت، هم نه. لطافت و ظرافت را دوست داشت اما از نقاط ضعفی مانند حسادت، تجمل گرایی و کنجکاوی‌های زنانه بیزار بود. از گدایی محبت، چشم و هم چشمی، از این که با زیبایی جسم سنجیده شود و تمام دغدغه‌اش، لباس و آرایش باشد. بیشتر از زن بودن، انسان بودن را دوست داشت.

سر دوراهی گیر کرده بود. با خودش می‌گفت اگر بخواهد فطرت زنانه را نگه دارد، نمی‌تواند برای دین و اعتقادش سرباز باشد. دلش هم نمی‌آمد عاطفه و لطافتش را رها کند.

برعکس همه که دنبال سقفی بودند تا خیس نشوند، بدون چتر در صحن می‌گشت. حاضر نبود چشم از تماشای گنبد، آن هم زیر باران سسحرگاه، بردارد. سوال‌هایش را آورده بود خدمت کسی که حرفش را بهتر از همه می‌فهمد؛ خدمت بانوی قم، کسی بهتر از ایشان را برای حرف‌های دخترانه‌اش پیدا نکرد.

مقابل صحن ایستاده بود و هرچه می‌خواست گفت. گفت همان راهی را جلوی پایش بگذارند که صلاحش هست. برعکس همیشه، هرچه خواست بر زبان جاری کرد و نگذاشت فقط از دلش بگذرد. نجوایش که تمام شد، تا مقبره پروین اعتصامی قدم زد. همچنان چشم به گنبد، صلوات می‌فرستاد.

از دلش گذشت استخاره بگیرد. با چشم صحن را کاوید. کسی نبود؛ همه رفته بودند داخل شبستان‌ها؛ به جز چند طلبه‌ای که با عجله می‌خواستند خارج یا داخل شوند. دوباره گنبد را نگاه کرد:

- ای که مرا خوانده‌ای! راه نشانم بده!

چشمش به پیرمردی روحانی افتاد که عمامه مشکی و شال سبزش نشان از سیادت داشت. آمده بود برای پروین اعتصامی فاتحه بخواند شاید. مثل بقیه عجله نداشت، آرام می‌آمد.

بشری قرآن جیبی را از کیفش درآورد. ناخودآگاه جلو رفت و تا به خودش آمد، از پیرمرد استخاره خواسته بود. پیرمرد هم انگار آمده بود برای بشری استخاره بگیرد. قرآن را گرفت و زمزمه کنان نگاهی به گنبد کرد:

-نیت کردی دخترم؟

تنش از سرما مورمور شد؛ شاید هم از اضطراب. همه چیز را به صاحب حرم واگذار کرد. پیرمرد با بازکردن قرآن، لبخند عمیقی زد:

-خیلی خوبه، حتما نتیجه‌ش خوب میشه... خوش به حالت دخترم چه نیت پاکی داشتی! خیلی خوبه ولی سخته، باید مرحله مرحله پیش بری. مرحله مرحله، ان‌شالله آخرش هم پیروزی و سعادت هست، ان‌شالله.

حس کرد سبک شده و راحت می‌تواند تا خود ضریح بدود، شبکه‌های ضریح را ببوسد و بابت این تایید تشکر کند. خودش را کنترل کرد که جلوی پیرمرد جیغ نکشد! با ذوقی که سعی در پنهان کردنش داشت پرسید:

-میشه بپرسم کدوم آیه اومده؟

پیرمرد لبخند زد:

-وَبَنَيْنَا فَوْقَكُمْ سَبْعًا شِدَادًا. وَجَعَلْنَا سِرَاجًا وَهَّاجًا. وَأَنْزَلْنَا مِنَ الْمُعْصِرَاتِ مَاءً ثَجَّاجًا (و برفراز شما هفت آسمان محکم استوار ساختیم. و خورشید را که چراغی گرم و پر فروغ است پدید آوردیم. و از ابرهای باران دار، آبی ریزان فرو فرستادیم سوره نباء/ آیات ۱۲ تا ۱۴.)

بانو چقدر قشنگ تاییدش کرد! \

رکاب ۹ (خانم)

باد گرمی به صورتم می خورد. مایع شیرینی راهش را از بین ل**ب هایم باز می کند و به دهانم می ریزد؛ چیزی شبیه آب قند که خلسه ام را شیرین تر می کند. پلک هایم مثل قبل سنگین نیست و می توانم بازشان کنم.

به محض چشم باز کردن، منبع تولید باد گرم را می بینم که دقیقا مقابل صورتم است و به چشمانم خیره شده. انگار بخواهد تمام اجزای صورتم را یکی یکی آنالیز کند! زیر ل**ب صلوات می فرستد. باید آب قند هم کار او باشد.

صدایم از ته چاه در می آید:

-چی شده؟ چقدر وقته خوابم؟

بیسکوییتی دهانم می گذارد:

-بازم تو شارژت تموم شد، خاموش شدی؟

و می خندد. نگاهی به اطرافم می اندازم. سرم از زمین ارتفاع دارد؛ به اندازه زانو و دست یک مرد. هول می کنم و می خواهم بلند شوم که محکم می گیردم. ضعفم اجازه نمی دهد تقلا کنم. دوباره می پرسم:

-چقدر وقته خوابم؟

-باورت میشه نمی دونم؟! اومدم دیدم افتادی روی این برگه ها. فشارت افتاده.

-شام خوردی؟

-نه. گذاشتم داغ بشه بریم بخوریم.

گردن می کشم که برگه ها را ببینم. دستشان نزده که بهم نریزند. کش چادر را از دور سرم بر می دارد:

-بعد به من میگه چرا به خودت نمی‌رسی؟ تو نمیگی اگه چیزیت بشه، پروندهت ناقص می‌مونه؟ حداقل بذار یه پروژو تموم بشه بعد!

صدای گرفته و چشمان پف کرده‌اش خستگی را داد می‌زنند. باز هم سعی می‌کنم خودم را نجات بدهم اما محکم‌تر می‌گیرد و نمی‌گذارد. کمرم از درد تیر می‌کشد و چهره‌ام درهم می‌رود. نباید بگذارم بفهمد.

ابرو بالا می‌دهد و دست می‌برد سمت مقنعه‌ام که برش دارد. موهایم پریشان می‌شود و توی صورتم می‌ریزد. ترجیح می‌دهم تکان نخورم تا حساس نشود و بتوانم به موقع در بروم. می‌خواهد بیسکوییت بعدی را دهانم بگذارد اما اجازه نمی‌دهم. بیسکوییت را می‌قایم و دهانم می‌گذارم.

کمر و پهلویم هنوز درد می‌کند اما به روی خودم نمی‌آورم. نهایتاً یک کبودی ساده است که زود خوب می‌شود.

بوی قرمه سبزی، بهانه خوبی برای در رفتن از دستش می‌شود. بلند می‌شوم اما از درد کمر و شاید کمی هم سرگیجه، دوباره تلو تلو می‌خورم. قبل از این که بیفتم، بازویم را می‌گیرد و روی صندلی می‌نشاند. می‌رود به آشپزخانه و با یک لیوان آبجوش و نبات و چند دانه خرما بر می‌گردد. زانو می‌زند مقابلم و مجبورم می‌کند خرما و آب جوش را بخورم.

عقیق ۹

آخرین ظرف خرما را آخر سفره گذاشت. خواست برود که صدایی دخترانه نگهش داشت:

-دستتون درد نکنه! خدا خیرتون بده آن قدر زحمت می کشید! کاری نیس از دست من بریاد؟

عشوه و نازکی عمدی صدای دخترانه، دلش را قلقلک داد و وسوسه شد صاحب صدا را بشناسد. خواست سرش را بالا بیاورد که چشمش به انگشتر عقیق پدر افتاد که تازه اندازه اش شده بود. از نیتی که در دلش بود خجالت کشید. شیطان را لعنت کرد و ل**ب گزید. خیره به زمین، خواهش می کنمی پراند و به طرف قسمت مردانه قدم تند کرد.

شاید از بخت بدش بود که سینی چای را دادند که بین خانمها بگرداند. خیره به سینی بود تا حواسش پرت نشود. دست جوان و ظریفی در سینی دراز شد. می لرزید. چای برداشتنش طولانی شد؛ به خاطر لرزش دستش شاید. شاید هم چون می خواست تشکر کند. همان صدا بود، با همان کشش. پلک هایش لحظه ای بالا آمد و دید دختر مستقیم به صورتش نگاه می کند. داغ شد؛ نزدیک بود سینی چای برگردد.

خیلی نگذشت تا بفهمد دختر، خواهر دوستش سعید است؛ نگین. چون همه چیز به آن شب تمام نشد. بعد ماه رمضان که مراسم مسجد تمام شد، به بهانه نماز جماعت می آمد و مقابل در مسجد می ایستاد تا ابوالفضل را ببیند. ابوالفضل نمی توانست رفتار نگین را درک کند؛ این که خودش را به آب و آتش می زد تا توجه ابوالفضل جلب شود؛ حتی در حد نیم نگاه. این رفتار را در شان یک دختر نمی دانست. برایش نه تنها جذاب و قشنگ نبود، زشت و نادرست می نمود.

از وقتی فهمیده بود نگین جلوی در مسجد منتظرش می‌ایستد، زودتر می‌رفت. اما آن روز، نگین گیرش انداخت. جلویش سبز شد و سلام کرد. ناچار جواب داد و خواست برود. می‌ترسید برایش حرف در بیاورند. می‌ترسید وسوسه شود. نگین از ترس این که ابوالفضل در برود، سریع گفت:

-ببخشید، من توی هندسه یکم مشکل دارم. میشه کمک کنید؟ داداشم گفته شاگرد اولید!

درخواست نگین به نظرش مسخره آمد. خواست محترمانه جواب دهد:

-نه، شرمنده من وقت ندارم. ببخشید باید برم.

و فرار کرد. ترسید سعید ببیندشان. دلش برای نگین سوخت که این طور چوب حراج به غرورش می‌زد. کاری نمی‌توانست برای نگین بکند؛ جز همین بی‌محل‌ها تا بلکه بی‌خیال شود.

اما نگین پشت سرش راه افتاد:

-خواهش می‌کنم وایسا!

ابوالفضل ناخودآگاه ایستاد. منتظر بود ببیند نگین درباره این رفتارش چه توضیحی می‌دهد. صدای نگین لرزید:

-باور کن تو فرق داری! خواهش می‌کنم این قدر بی‌محل‌ن کن.

-باور کنید این رفتارتون اصلا مناسب نیست. همه چیز رو فراموش کنین!

-نمی‌تونم!

خواست جواب بدهد که دست سعید یقه‌اش را گرفت. بدنش یخ زد. صدای خش دار سعید را از پشت گوشش شنید:

-چه کار داری با خواهر من؟

چشمان نگین مضطرب و بقیه صورتش زیر دستانش پنهان شده بود. ابوالفضل نمی‌دانست چه جوابی بدهد. دلش برای آبروی خودش بسوزد یا نگین؟ تا بیاید فکر کند، سعید به دیوار کوبانده بودش و با خشم به چشمانش نگاه می‌کرد. می‌ترسید زبان باز کند؛ می‌ترسید به لکنت بیفتد و سعید بدبین‌تر شود.

حسین به دادش رسید. سعید را عقب هل داد:

-مگه نشنیدی صداشون رو؟ به ابوالفضل بی‌چاره چه ربطی داره؟

سعید اما شاید حاضر نبود رفتار خواهرش را باور کند که دوباره فریاد زد:

-دیگه نبینم بیای دور و برش! این بارم به خاطر حسین کاریت ندارم!

اشک نگین درآمد. با فریاد سعید از جا پرید و پشت سرش راه افتاد که برود.

حسین جلوی ابوالفضل ایستاد:

-چی میگه دختره؟

فیروزه ۹

پدر بود و همین دو دخترش: بشری و مینا.

بشری و پدر برای هم بیشتر از پدر و دختر بودند. بشری گاه می شد مادر، گاه خواهر، گاه حتی همسر. همیشه وقت داشت برای شنیدن حرف های پدر و پا به پایش فکر کردن. وقت داشت برای با پدر غذا خوردن یا تلویزیون دیدن. بخاطر سفارش مادر بزرگ بود که مبادا پسرمان تنها بماند. بشری می خواست کم کاری های مادر شاغل را برای پدر بازنشسته جبران کند. آن قدر که گاه پدر نمی گذاشت بشری تنها جایی برود، یا چند روز خانه نباشد.

پدر برای بشری، گاه استاد می شد، گاه راوی، گاه دوست و گاه حتی مادر. همیشه برای سوالات بشری وقت داشت و بشری مطمئن بود پدر از پس پیچیده ترین بحث ها و سوالات علمی و فلسفی هم بر می آید. بشری از همان چهار- پنج سالگی، ایمان داشت به اینکه پدر دانشمند است و بود. پدر آن قدر به بشری نزدیک بود که ماجرای فرهاد را می دانست. وقت بهم ریختگی بشری که مادر از خستگی روزانه حوصله صحبت با دخترش را نداشت، پدر با حوصله به گریه هایش گوش می داد. به هر راهی برای سرحال کردنش متوسل می شد؛ از شوخی تا کیک و شیرینی و آغوش و نوازش.

بشری دست پخت پدر بود. به جز برخی خصوصیات که از مادر داشت، ریزبینی و نکته سنجی، جدیت و تصمیم را از پدر گرفته بود. اینکه بی مدرک و دلیل حرف نزند، خودش را درگیر حاشیه نکند، به خودش و فرهنگ و کشورش ایمان داشته باشد و خیلی خصوصیات دیگر. حتی پدر کمک کرد بشری مبانی فکری اش را بسازد؛ بدون اجبار که با اختیار. هیچوقت دستور نداد، فقط راه را جلوی پای بشری گذاشت. از بچگی فقط می دانست نباید درباره شغل پدر با کسی حرف بزند و فقط به گفتن کلمه «کارمند» بسنده کند. گاه پدر ماموریت های طولانی می رفت؛ آن قدر طولانی که

بشری شب‌ها خیالاتی می‌شد و فکر می‌کرد پدر آمده؛ و به همین خیال تا دم در می‌دوید. جاهای مختلف می‌رفت: سودان، بحرین، مرزهای شرق و غرب و خیلی جاهای دیگر. یک لپتاپ هم داشت که کسی حق نداشت نزدیکش شود. بشری یاد گرفته بود اسم و فامیلش را هرجایی فاش نکند و حواسش باشد کسی عکس از پدر نگیرد.

بعد بازنشستگی پدر، وقتی بشری پانزده ساله شد، روزی نبود که بدون خاطرات پدر بگذراند. پدر هربار گوشه‌ای از خاطرات کارش را برای بشری می‌گفت و بشری از شوق محرم اسرار بودن می‌لرزید و شوقش وقتی بیشتر می‌شد که می‌فهمید هیچکس پدری مانند او ندارد؛ و خیلی‌ها امنیت‌شان را مدیون پدر هستند.

از همان وقت‌ها بود که فکر سرباز شدن به سرش افتاد. دختر بزرگ پدر بود؛ شاگرد بود. غیرت دخترانه‌اش باعث شد دنبال جزوه‌های رنگ و رو رفته پدر بگردد و سعی کند هرچه می‌تواند یاد بگیرد. این میان، یک مانع وجود داشت، پدر!

بشری نگفته بود چه برنامه‌ای برای آینده دارد تا هجده سالش تمام شود؛ می‌ترسید برنامه‌اش را پای احساسات خام نوجوانی بگذارند. اما پدر دخترش را می‌شناخت و می‌دانست بشری علوم نظامی دوست دارد. برای همین بارها غیرمستقیم گفته بود دوست ندارد دخترش وارد نظام شود. می‌ترسید از دستش بدهد. پدر بود و دختر بزرگش.

هدف بشری نظام نبود؛ چیزی مشابه نظام. تا اعلام نتایج کنکور صبر کرد. رتبه دو رقمی دستش را باز گذاشت. رشته‌هایی که به نظرش رسید را انتخاب کرد: روانشناسی، جرم‌شناسی امنیتی و حفاظت اطلاعات؛ فلسفه اسلامی و علوم قرآن و حدیث را هم انتخاب کرد که اگر پدر راضی نشد، گزینه‌های دیگر داشته باشد!

قبل از گفتن تصمیمش به پدر، گوشه اتاق سجاده پهن کرد. نیت کرد: دو رکعت نماز استغاثه به مادر خوبی‌ها. بعد نماز، صورتش را روی تربت شلمچه، یادگاری دوستش گذاشت.

- یا مولاتی فاطمه اغیثینی...

وقتی خاک گل شد، سر از سجده برداشت و صورتش را پاک کرد. آیات سوره نباء را خواند و از اتاق بیرون رفت. حرفش را که زد، پدر برای چند لحظه فقط نگاه کرد. بشری دیگر بزرگ شده بود؛ آن هم با خاطرات پدر. با رویای «مثل پدر شدن». با غیرت دخترانه. با عقلِ عاشق و عشقِ عاقل.

- مطمئنی؟ اگه واردش بشی راه برگشتی نیست!

تعجب کرد. منتظر بود پدر با یک «نه» محکم و قاطع همه چیز را تمام کند. جرات پیدا کرد:

-پای خاطرات شما مطمئن شدم بابا.

-کار مردونه با زن نمی‌سازه. حاضری مرد بشی؟

-همه کارا مردونه نیست، به زن هم نیازه.

-فقط کاری کن که بعداً نخوای برگردی.

مثل بچگی، دست دور گردن پدر حلقه کرد:

-اگه دعای شما باشه هیچ‌وقت پشیمون نمیشم.

رکاب ۱۰

(آقا)

نه این که نمازش را تند می خواند، نه. اما نماز شبش را بیشتر از همیشه طول داده. آرام به رکوع و سجود می رود؛ گاهی حتی مکث می کند، مانند پیرزنهایی که کمرشان درد می کند.

دل می خواهد بروم و کمی ورقه های دور و برش را مرتب کنم؛ اما می دانم دوست ندارد کسی نماز شب خواندنش را ببیند. حتم دارم نمی داند شبهایی که خانه هستیم، موقع تماشای نمازش پلک برهم نمی گذارم. هرشب برنامه از همین است. دو سه ساعت می خوابد و وقتی از خواب بیدارم مطمئن می شود، برمی خیزد و وضو می سازد. درس می خواند یا به کارهایش می رسد، و بعد بیست دقیقه ای به اذان، کنار دفتر و کتاب و لپ تاپش به نماز می ایستد و قرآن می خواند. آن قدر آرام که بیدار نشوم؛ اما من به تماشا کردنش عادت کرده ام. شاید تمام سهمم از او همین باشد؛ کمی بیشتر و کمتر. از اول هم بنا نداشتیم مانند زوج های واله و شیدا بشویم آن قدر که یک لحظه جدایی را تحمل نکنیم. اقتضای شغل است، گذشتن از چیزهای خوب برای رسیدن به چیزهای بهتر.

کمی در را بیشتر باز می کنم تا بهتر ببینمش. انگار کمرش مشکلی دارد که آن قدر آرام نماز می خواند. نماز را که تمام می کند، به دیوار تکیه می دهد و آه می کشد. دستش را به کمرش گرفته. گویا حدسم درست بوده. این سرکار علیه آن قدر شل و ول نیست که به این راحتی دردش بگیرد و اینطور آرام نماز بخواند. معلوم نیست کدام نامرد از خدا بی خبری اینطوری زده که دارد از درد ل**ب می گزد. دندان هایم روی هم قفل می شوند؛ مگر دستم بهش نرسد!

با صورت منقبض از درد، برگه ای مقابلش گرفته تا بخواند. تاب نمی آورم و در می زنم. صاف تر می نشیند و دوباره صورتش کمی جمع می شود.

-توی این نور کم چشمات ضعیف میشه!

انگار دلش نمی خواسته خلوتش را بهم بزنم؛ یا بفهمم نماز شب می خواند. با برگه های مقابلش بازی می کند. می پرسم:

-کمرت درد می کنه؟

طوری نگاهم می کند که انگار چیزی نمی داند. ادامه می دهم:

-دیدمت، خیلی آروم نماز می خوندی. انگار سخت خم و راست می شدی.

کمی دست و پایش را گم می کند:

-تو... تو نباید...

- من هر شب نگاهت می کنم.

مانند دخترک نوجوانی خجالت می کشد. مثل اولین باری که دیدمش. خودش را دوباره با لپ تاپ سرگرم می کند تا خجالتش را پنهان کند. شانهاش را می گیرم:

-کمرت چی شده؟

-هیچی، مهم نیست.

-چرا مهمه، من تو رو می شناسم. به این زودیا آسیب نمی بینی.

به من نمی تواند دروغ بگوید. اگر می خواست در این خانه جاسوسی کند، نفوذی خوبی نمی شد. سرش را پایین می اندازد و جواب نمی دهد. دوباره می پرسم:

-کی زدت؟

-بازجویی می کنی؟

-نه، دلجوییه. کبودم شده؟

امشب به طرز عجیبی مثل بچگی‌هایش شده؛ شاید هم مثل دخترهای تازه عروس.
آرام سرش را تکان می‌دهد و بعد سریع می‌گوید:

-باور کن یه کبودی ساده‌ست. خوب میشه.

همراهم زنگ می‌خورد. از جیب پیراهنم بیرونش می‌کشم. اعتراض آمیز می‌گوید:

-مگه نگفتم نذارش رو قلبت؟

به علامت عذرخواهی دست بر سینه می‌گذارم و تماس را وصل می‌کنم.

-سلام حاجی خواب که نبودی؟

-علیک سلام. فکر کن بودم، دیگه بیدار شدم. چی شده؟ خبریه؟

-کار فوری پیش اومده، دوتا از بچه‌های شیفت رو زدن!

-باشه اومدم!

قطع می‌کنم. از بهم ریختگی‌ام می‌فهمد باید بروم. حرفی نمی‌زند. دستانش را
می‌گیرم و قبل از آن که عقب بکشد، می‌بوسم‌شان:

-امروز برو عکس بگیر از کمرت، یه وقت مهره‌هاش آسیب دیده باشه.

-گفتم که چیزی نیس.

-به خاطر خودت و خودم نه، بخاطر پروژه خودت و خودم که زمین نمونه. خیالم
راحت بشه.

-چشم.

عقیق ۱۰

نگین بی آن که بخواهد، جای خالی پدر را بیشتر به رخس کشید. تازه فهمید چقدر به پدری که در این جور بحران‌ها، حرفش را گوش کند نیاز دارد و از جوانی‌اش بگوید و راهنمایی کند. همراهش باشد و از حقش دفاع کند. ابوالفضل فکر می‌کرد الان پدر نشسته آن بالا و منتظر است ببیند ابوالفضل چطور این غائله را ختم به خیر می‌کند؛ گاهی هم به ریش کم پشت تازه سبز شده‌اش می‌خندد!

نگین به بهانه‌های مختلف دور و بر مسجد می‌پلکید؛ به قول خودش به نیم نگاه هم راضی بود. ابوالفضل با هیچ منطقی نمی‌توانست این رفتار نگین را توجیه کند. حتی در نظرش این احساس دخترانه سرانجامی جز انگشت نما شدن نداشت. این که یک دختر این طور آشکار علاقه را ابراز کند، بیشتر حس ترحمش را بر می‌انگیخت و شاید انزجار!

یک بار که به نگین برگشت و با صدای نسبتاً بلند گفت دیگر به مسجد نیاید، کافی بود تا مشیت سعید پای چشمش بنشینند! برای سعید آبروی خانوادگی مطرح بود که نتیجه‌اش فرار به جلو می‌شد. تازه فردا هم نگین سر راهش سبز شد و گفت خوشحال است از این که مورد اهمیت واقع شده و خشم ابوالفضل هم برایش دوست داشتنی است!

هر چه می‌خواست بی تفاوت باشد، نمی‌شد. هیچ احساس مثبتی به نگین نداشت؛ چیزی شبیه بی تفاوتی. اما نمی‌توانست کسی را نادیده بگیرد که بر زندگی‌اش تاثیر می‌گذاشت.

از در مسجد که وارد شد، نگاه داغ نگین به صورتش پاشید و سر تاپایش گرم شد. خسته بود؛ آن قدر که حتی میان دسته سینه زنی هم نرفت. یک گوشه مجلس

نشست. پناهنده شد. چراغ‌ها که خاموش شدند، بغضش شکست؛ دلش هم شکست.

سر درد و دلش باز شد. گفت پدر می‌خواهد. گفت کم آورده است. گفت باید یکی پیدا بشود و دستش را بگیرد. یکی باشد که بلندش کند، خاک‌های لباسش را بتکاند، بعد هم باهم بروند در خانه نگین و مردانه خط و نشان بکشد که دست از سر پسرش بردارد.

وقتی خوب سبک شد، برای نگین هم دعا کرد؛ دعا کرد نگین به خودش هم آسیب نزنند. احساس خنکی کرد؛ انگار دیگر نگاه داغ نگین روی سرش سنگینی نمی‌کرد. به جای نگاه نگین، نگاه پدر مثل نسیم در روحش می‌پیچید. انگار آمده بود که مرد و مردانه با هم حرف بزنند.

چقدر زود، ارباب یتیم نوازی را شروع کرده بود!

فیروزه ۱۰

داخل دانشکده که پا گذاشت، احساس کرد خیلی بزرگ شده است. آن قدر بزرگ که تمام آرزوهای بچگانه را دور بریزد و دل به خواست مدبرالامور بسپارد.

قدم اول را برای مانند پدر شدن برداشته بود. لباس رزم پدر اندازه‌اش شده بود و چقدر به قدش می‌نشست! این را پدر گفت؛ روز اول که با مقنعه سبز تیره*، بدرقه‌اش کرد که دانشکده برود.

برای رسیدن به این مقنعه سبز، به خیلی چیزها «نه» گفته بود. به تفریح و استراحت و زندگی خوش و خرم، به اشک و عاطفه گاه و بی‌گاه، به گل سر و گردن‌بند و لباس‌های آن‌چنانی، به وابستگی بیش از حد به خانواده؛ و شاید به ازدواج! بیشتر

دوستانش قبل از کنکور عقد می کردند و پی زندگی شان می رفتند؛ اما بشری نمی خواست دلش را جایی گرفتار کند؛ حداقل تا وقتی تکلیفش مشخص شود.

بعد از انتخاب رشته هم، هر وقت پدر حرف از ازدواج می زد، بشری با جسارت آمیخته به شرم می گفت می ترسد بین انجام مسئولیت بیرون و داخل خانه اش به مشکل بخورد. می گفت هدف ازدواج کمال و رضای خداست و اگر کسی بدون ازدواج هم بتواند به خدا برسد، نیازی به ازدواج نیست.

پدر می دانست این حرف های بشری به معنای انقطاعی است که چند سال پیش تجربه اش کرده است؛ و مادر می فهمید دیگر بشری، مال آن ها نیست و باید آرزوی دیدن عروسی را فراموش کنند.

چیزی که بشری را در تحصیل و آموزشش مصمم کرد، حفظ آبروی پدر بود. مخصوصا بعد از ملاقات اولش با استاد مداحیان. وقتی استاد با خواندن نام خانوادگی بشری، مکث کرد و باعث شد بشری هم سرش را بالا بیاورد. چهره مداحیان، خاطره سفر جنوب را به یادش آورد. ماموریت پدر چند ماهه بود و مجبور شد خانواده را هم ببرد. دوست پدر تنها آمده بود و میان راه، هم راننده بود، هم هم بازی بشری. بشری شش ساله، در عالم کودکی عمو محمود صدایش می کرد.

به جنوب رفتند؛ خرمشهر. از آن جا به بعد، بشری و مادر در هتل ماندند و حتی سری هم به مناطق جنگی زدند اما پدر و عمو محمود رفتند جایی که بشری نمی دانست. پدر هر هفته سر می زد؛ تا این که هفته آخر، پدر دیر کرد و وقتی آمد، دستش در گچ بود. مثل همیشه حرفی نزد و به اصفهان برگشتند. عمو محمود هم مدتی بعد برگشت، اما بعد از آن در خاطرات کاری پدر و خاطرات کودکی بشری گم

شد. پدر بعد از بازنشستگی هم، حرفی از آن سفر نزد و بشری می‌دانست نباید بپرسد.

ته چهره استاد مداحیان، هوای سنگین و گرم خرمشهر و خاطرات آن سفر را برای بشری تداعی می‌کرد.

وقتی گفتند استاد مداحیان کارت دارد، بیشتر هم گرمش شد. آن قدر که کولر گازی‌های راهرو هم مانند پنکه سقفی هتل‌شان در خرمشهر، بی اثر شدند. مداحیان داشت به گلدان حسن یوسف ل**ب پنجره آب می‌داد. بشری وارد شد، احترام گذاشت و فقط یک جمله پرسید:

-امری داشتید استاد؟

مداحیان پشت میز نشست و روی لیست اسامی خم شد:

-زَبَرَجَدی... بشری زَبَرَجَدی... بشین!

نشست و منتظر شد مداحیان سرش را از روی لیست بالا بیاورد. مداحیان خشک و جدی پرسید:

-با سهمیه ن.م اومدی، درسته؟

-بله.

-پدرت شغلشون چیه؟

-بازنشسته ن.م.

-بازنشسته کجا؟

-بخشِ!

لبخند کم‌رنگی، چهره خشک و جدی مداحیان را روشن‌تر کرد. بشری باد گرم جنوب را بیشتر روی صورتش حس کرد. لحن مداحیان همچنان جدی بود:

-دختر زبرجدی خودمون هستی، مگه نه؟ دختر محمد؟

بشری پر از لبخند شد اما لبخند نزد، جدی جواب داد:

-بله.

-حال پدرت چطوره؟

-خوبن، خدا رو شکر.

-یه نابغه بود، قدرش رو بدون! خوشحالم که دخترش هم به خودش رفته.

بیشتر از همیشه به پدر افتخار کرد. این حس خوب خیلی زود تبدیل شد به ترس از این که مبادا نتواند آبروی پدر را حفظ کند.

-سلام من رو بهشون برسون، بگو محمود سلام رسوند.

نسیم کارون مشامش را پر کرد. خاطرات جنوب را زود پاک کرد که از دیدن عمو محمود که حالا استاد مداحیان بود، خنده‌اش نگیرد.

*منظور مقنعه فرم نیروی انتظامی نیست!!!

رکاب ۱۱

(خانم)

نباید می فهمید. می ترسم ذهنش درگیر شود. می دانم تا عکس بگیرم، ول نمی کند. از ترس این که زود مرخصی بگیرد که ببردم دکتر، خودم می روم.

دکترها همیشه شلوغش می کنند. می گوید استخوان هایم سالم اند اما ممکن است اندام های داخلی ام آسیب دیده باشند؛ این یعنی سالم هستم! دکتر پیشنهاد می کند چندتا آزمایش دیگر هم بدهم؛ اما وقتش نیست. این را هم دادم که خیال او راحت شود.

این چند روز آن قدر درگیر بوده ام که شب هم خانه نرفته ام، او هم همینطور. بعضی زمان هاست که کلا ذاتش دردسرخیز است؛ مخصوصا وقتی بعضی ها دل شان هوای رژیم چنج می کند. خب گفتمان با این جور آدم ها هم کار ماست! باید یکی پیدا بشود که حالی شان کند اصلا این کاره نیستند و هنوز حرف های قلمبه سلمبه اندازه دهانشان نشده است. بچه اند دیگر!

گاهی دلم می خواهد جای «او» باشم. بیشتر ماموریت هایم یا برون مرزی است، یا با اشرار مسلح و تروریست ها سر و کار دارد. آدم این جور وقت ها دلش نمی سوزد. اتفاقا خنک می شود وقتی حال تروریست و جاسوس را می گیرد. اما من، با بچه های معصوم کشورم سر و کار دارم که در دام یک عده شیاد افتاده اند؛ با نوجوان ها و جوان هایی سر و کار دارم که قربانی جنگ نرم اند و خودشان نمی دانند. خیلی دردآور است که ببینی یک دختر پانزده-شانزده ساله، خودش را درگیر یک پرونده اخلاقی یا امنیتی کرده که به این راحتی ها دست از سر زندگی اش بر نمی دارد و آینده قشنگش را زشت می کند. قانون پیر و جوان نمی شناسد؛ مخصوصا در پرونده های امنیتی!

هر بار که تماس می گیرند و گزارش خودکشی ناموفق یکی از همین جوان ها را می دهند، آرزو می کنم کاش من هم نیروی عملیات بودم تا مجبور نشوم بروم

بیمارستان و یک جوان با استعداد و باهوش را روی تخت ببینم، آن هم درحالی که با دستبند به تخت بسته شده.

بعد یک هفته، به خانه برمی‌گردم. از عالم و آدم بی‌خبرم. چراغ راهرو را روشن می‌کنم و چادرم را روی جالباسی دم در می‌اندازم. نگاهی به خودم در آینه می‌اندازم. مثل مرده‌ها شده‌ام؛ به قول پدر:

- مردهٔ نم زده!

ل**ب‌هایم به سفیدی می‌زند و چشم‌هایم گود افتاده. بیچاره «او» که باید این قیافه را بدون سرخاب سفید آب تحمل کند!

تازه یادم می‌آید همراهم را از حالت پرواز خارج کنم. فوج پیام‌ها به صندوق ارسالم هجوم می‌آورد. بیشترش تبلیغاتی است. او هم پیام داده که شب نمی‌آید و شامم را بخورم. چندتا از نوجوان‌های به‌زندگی برگشته هم حالم را پرسیده‌اند.

از فامیل هم پیام دارم؛ نمی‌خوانم تا پیغام‌گیر خانه را گوش بدهم. پدر است:

-می‌دونم سرت شلوغه ولی خواهشاً یه سر به مادرت بزن، خیلی بهت نیاز داره!

-بی بی دائم سراغ تو رو می‌گیره. تا تو نیای آروم نمیشه.

-به سوم که نرسیدی، به هفته‌ش برس، خواهشاً!

پیغام آخری با صدای هق هق پدر تمام می‌شود. آژیر مغزم به صدا در می‌آید. پیغام بعدی از مادر است:

-دورت بگردم تو رو به جون مینا بیا... من و بی بی و خاله ثریات دق کردیم... آخه

فامیل چی پشت سرتون میگن؟ دارن میگن چه بی معرفته!

-دیدنی چه خاکی به سرمون شد؟ بیا دخترم... امشب سومشه تو همون حسینیه که
یه عمری توش می خوندم.

بعدی صدای میناست:

-آبجی، به خدا بی معرفتیه، تو این وضع مامان و بی بی رو ول کردی.

قلبم می لرزد. دقیق تر گوش می دهم. پیغام آخر از پدر است و صدایش بین شیون و
گریه گم شده است:

-دیشب پسرخالهت فرهاد ایست قلبی کرده، فوت شده. حال مامان و بی بی بده اگه
می تونی خودت رو برسون...

دچار حس مسخره و مبهمی می شوم و یک جمله در ذهنم می پیچد: «فرهاد مرده!»

نمی دانم گریه کنم یا نه؟ فرهاد قسمتی از خاطرات نوجوانی ام بود؛ حداقل چهارده
سال از من بزرگ تر بود. خیلی وقت است پرونده اش را با عنوان «احساسات و
هیجانان زودگذر و بی پایه نوجوانی» مختومه کرده ام. حمد و سوره می خوانم.
دیروقت است؛ فردا را مرخصی می گیرم که به هفتم برسم. نه به خاطر فرهاد، به
خاطر مادر و بی بی...!

عقیق ۱۱

غائله نگین که بعد از یکی دوتا دعوا حل شد، نفس راحت نکشیده، کنکور را
مقابلش دید. رشته و دانشکده ای که او می خواست، تعداد محدود می گرفت و
گلچین می کرد. سهمیه اش را ندید گرفت تا دقیقا به هدف بزند؛ و خواستن کافی بود
تا بتواند.

پدر بزرگ تصمیمش را که شنید، قشقرق راه انداخت. با مادر بزرگ، کاری کردند که خانه، کربلا شد. گفتند فکر خواهر و برادر کوچکش را بکند که کس و کار می خواهند و یتیم ترشان نکند. گفتند داغ دختر و دامادشان کافی است و نوه‌شان امانت است. گفتند پیر شده‌اند و عصای دست می خواهند.

خاله و شوهرش هم همین حرف‌ها را به شکل منطقی‌تر تحویلش می دادند. بسیج شده بودند تا به ابوالفضل بفهمانند در رشته‌های دیگر هم می توان خدمت کرد. تصور این که تمام انگیزه و هدفش، با چند کلمه حرف خانواده به نیست تبدیل شود، مثل خوره به جانش افتاده بود. چیز بدی نمی گفتند؛ برای همین عذاب وجدان دست از سرش بر نمی داشت. دائم با خودش می گفت شاید خدا به حضورش کنار خانواده راضی تر باشد.

به دلش افتاد پدر بزرگ و مادر بزرگ را، همراه خواهر و برادرش به کربلا ببرد. عراق پر از جنگ و آشوب بود، اما شک نداشت همان که بخواهد، می برد و برد. ناامنی و فقر عراق، دلش را به درد آورد. مقام زائران ابا عبدالله (علیه السلام) بیشتر از آن بود که طعم ناامنی بچشند. چه قدر دوست داشت یک روز پاسدار همین حرم شود. این را به خود حضرت عباس (علیه السلام) هم گفت. گفت خود آقا برای رضایت پدر بزرگ و مادر بزرگ پا در میانی کنند. به این جا که رسید، یاد توسل شب تاسوعایش افتاد که از نگین و هوس بازی‌هایش به هیئت پناه آورده بود. مثل همان شب، شکست. فکر کرد بچه شده و با اصرار، چیزی می خواهد.

هتل، پنجره‌ای به حرم نداشت. در تخت پهلو به پهلو شد و سعی کرد بین الحرمین را تصور کند. حس کرد صدای مناجات زوار را از همین جا هم می شنود. کم کم داشت می پذیرفت که بی خیال هدفش شود؛ بغض گلویش را گرفت. ساعت نزدیک

دو بود. خواست بلند شود که برود حرم که صدای ناله شنید. از مادر بزرگ بود. انگار خواب پریشان می دید؛ گریه می کرد. بلند شد و مادر بزرگ را تکان داد:

-مادر... مادر چون بیدار شین! خواب می بینین!

چشمان خیس مادر بزرگ که باز شد و ابوالفضل را دید، نشست و ابوالفضل را در آغوش گرفت؛ بلند بلند گریه کرد. حرف های مبهمی می زد و ابوالفضل نمی فهمید چه می گوید. از صدایشان پدر بزرگ و بچه ها هم بیدار شدند. مادر بزرگ که آرام شد، به حرم رفت.

به صاحب حرم دل سپرد. شنیده بود برای ورود به حرم امام حسین(علیه السلام)، باید از برادرش اذن گرفت. با خودش گفت برای ورود به سپاهش هم باید از علمدار اجازه بگیرد. اجازه گرفت و منتظر جواب شد.

صبح که به هتل برگشت، پدر بزرگ منتظرش بود. حالت خاصی نگاهش می کرد. مانند پدری پی برده حق با فرزند بوده اما می خواهد ابهت و غرور پدری را حفظ کند. با صدایی سنگین پرسید:

-کار خودت رو کردی؟

نمی دانست چه شده اما آماده مواخذه شد. با تعجب پرسید:

-چه کار؟

پدر بزرگ سرش را تکان داد و ابوالفضل را در آغوش گرفت:

-نمی دونم به آقا چی گفتی که آن قدر خاطر خواهت شده. دیگه دست من نیست، هر جا می خوای برو. تو هر شغلی که از حضرت عباس(علیه السلام) خواستی.

با ناباوری مادر بزرگ را نگاه کرد و پدر بزرگ را محکم‌تر فشرد و سرشانه‌اش را بوسید.
در دلش قربان صدقه آقا رفت.

هیچ وقت نفهمید مادر بزرگ آن شب در خواب چه دیده؟!

فیروزه ۱۱

پدر در اتاقش بود. صبر کرد تا تلفن پدر تمام شود. وقتی در زد و داخل شد، پدر
می‌خندید. سلام کرد و جواب گرفت. پدر با ذوقی بچگانه گفت:

-اگه می‌خوای بگی مداحیان رو دیدی، باید بگم همین الان باهاش حرف زدم.

بشری خندید. پدر گفت:

-قبلاً به طور غیررسمی آبروم بودی، الان رسماً حیثیتی. مطمئنم سربلندم می‌کنی!

-استاد مداحیان همون عمو محموده که بچه بودم...

-آره! یادته؟

-شما هیچ‌وقت درباره اون ماموریت و مجروحیت تون توضیح ندادین. می‌دونم نباید
بپرسم.

-دوست داری بدونی؟

-اگه به صلاحم باشه و بهم مربوطه.

صورت پدر شکفته شد. پیشانی بشری را بوسید:

-محیط نظامی بهت ساخته! داری راه می‌افتی. می‌دونی نباید به کنجکاوی

دخترونه‌ات اجازه بدی دنبال چیزای الکی بری.

بشری به خودش بالید. حس کرد از پس تمام امتحان‌ها برآمده است. پدر بشری را نشاند. چند لحظه‌ای نگاهش کرد. حس کرد چهار شانه‌تر و بلندتر شده. شاید به خاطر هیبت چشمانش بود. ناخودآگاه گفت:

-از آقاجون شنیدم جدمون حاج میرزا حسین، خیلی بلند و رشید بوده. همه ازش حساب می‌بردن.

-مثل شما.

-مثل تو... باورم نمیشه تو همون بشری کوچولو باشی!

-برای شما من همونم. هرچی شما بگین من هستم.

پدر دست بشری را در دست گرفت:

-ماموریت خرمشهر رو نگفتم، چون خیلی تلخ بود. یادآوریش اذیتم می‌کرد، اما الان صلاحه بدونی!

بشری سر تا پا گوش شد، مثل نوجوانی‌اش! انگار می‌خواست خاطرات پدر را ببلعد.

-اون ماموریت خیلی پیچیده و خاصه. نمی‌تونم از جزییاتش بگم. فقط بدون درباره

حرکت گروه‌های تروریستی جدایی طلب جنوب بود. توی مناطق مرزی. اون جا، یکی

از بچه‌های خرمشهر هم باهامون بود. بچه گلی بود، دورادور می‌شناختمش، ابراهیم.

نمیشه بگم چقدر اون مدت که خرمشهر بودیم تعقیب و گریز داشتیم، ولی دست

رو جای حساسی گذاشته بودیم. اون باند یه ام الفساد واقعی بود. پا گذاشته بودیم

روی سر مار. وسط کار، ماشین ابراهیم و خانمش رو بمب‌گذاری کردن. هردوشون

شهید شدن؛ کامل سوختن. خبر رو این‌طور منتشر کردیم که انفجار مین بوده؛

اطراف خرمشهر و مناطق مرزی این اتفاق‌ها می‌افته. خب نباید مردم می‌فهمیدن. یه

اصل مهم توی کار ما، اینه که وقت گریه‌زاری نداریم. نباید به خاطر مسائل عاطفی، پروژه عقب بیفته. مثل همیشه، گفتیم خدا بیامرزش و ادامه دادیم. نه این که خیلی خوشحال بودیم، نه. دلمون کباب بود ولی اگه وقت رو از دست می‌دادیم، خون ابراهیم و خانمش هدر می‌رفت. آخرش توی یه عملیات، خیلیاشون رو گرفتیم و چند نفرشون متواری شدن. که متاسفانه بخاطر اوضاع ناجور عراق و جنگ خلیج فارس، نشد بچه‌های برون مرزی دنبالشون رو بگیرن؛ ماموری که رفت دنبالشون مفقود شد و هنوزم خبری ازش نیست.

اشک پشت چشم‌های بشری موج می‌زد اما بشری مقابل اشک‌هایش سد ساخته بود!

رکاب ۱۲

(آقا)

از در که وارد می‌شود، مادر خودش را در آغوشش می‌اندازد. دلم برای مادرم تنگ می‌شود. از رفتار بی بی و مادرش پیداست منتظر بوده‌اند برسد تا خوب در آغوشش گریه کنند. خیلی از زن‌های فامیل همین طورند. خواهرهای فرهاد، حتی مادر فرهاد هم به او پناه می‌آورد. همه را نوازش می‌کند و دل‌داری می‌دهد. خودش هم گریه می‌کند؛ به پهنای صورت. می‌دانم آن‌قدر به فرهاد نزدیک نبوده و گریه‌اش نه به خاطر فرهاد که به خاطر مادر و بی بی است. خودش می‌گفت اصلا تحمل دیدن غم بی بی را ندارد. طوری گریه می‌کند که اگر نمی‌شناختمش، فکر می‌کردم از آن زن‌هایی است که با کوچک‌ترین اتفاق، صورت می‌خراشند و مویه می‌کنند. گریه کردنش را هم دوست دارم. رقت و عاطفه پنهانش را آشکار و چهره‌اش را روشن‌تر می‌کند. چشمانش زلال و خمار می‌شوند؛ و ترکیب زیبایی می‌سازند.

مراسم که تمام می‌شوند، خانه مادرش می‌رویم. دو سه روز مرخصی گرفته‌ایم. پرونده‌ام را تازه فرستاده‌ام دادسرا و وقتم کمی بازتر شده.

خانه خلوت می‌شود. بی رمقی را در چشمانش می‌بینم. خیلی خودش را اذیت می‌کند. بلند می‌شود که شام بیاورد برای مادر و بی بی که دو روز است چیزی نخورده‌اند. مینا خانم روی مبل کناری‌ام می‌نشیند و آرام می‌گوید:

-من یه چیزی رو می‌خواستم از آبجی بپرسم، ولی دیدم حالش خوب نیست. میشه از شما بپرسم؟

-بفرمایین.

-یکی از دوستانم توی کلاس ورزش، گفته هر هفته یه جلسه دارن خونه رییس باشگاهمون که با کائنات ارتباط می‌گیرن و اینا. می‌گفت رییس باشگاه، سرحلقه عرفانه؛ یه اصطلاحاتی می‌گفت درباره عرفان و اینا. دعوتم کرد که برم. خیلی از بچه‌های باشگاه میرن. درجات مختلف طی می‌کنن و اینا. مشکوکم بهشون.

نفس عمیقی می‌کشم. باز خوب است فهمیده و نتوانسته‌اند فریبش دهند. می‌گویم:

-شکتون به جاست. این عرفان‌های کاذب پر از فسادن. هم اخلاقی هم روانی. بهم اطلاعاتشون رو بدین، پیگیری می‌کنم. اصلا طرفشون نرید.

یک لحظه احتمالی در ذهنم جرقه می‌خورد. می‌پرسم:

-ببینم، درباره شغل پدر و خواهرتون چیزی بهشون گفتین؟

کمی فکر می‌کند:

-نه... یادم نمیاد، سعی می‌کنم خیلی از آجی حرف نزنم که از دهنم نپره یه موقع.
بابا هم خیلی وقته بازنشست شده، حرفی نزدم در این باره.

آرام‌تر می‌گویم:

-خیلی مواظب باشین. شغل پدر و خواهرتون حساسه؛ برای همین باید بیشتر احتیاط کنین. این فرقه‌ها دنبال گیر انداختن بچه‌های خانواده‌هایی هستن که این شغلای حساسو دارن؛ تا بتونن ازشون باج بگیرن. فکر نکنین با بازنشستگی پدر، همه چی حل شده. خیلی‌ها بعد از بازنشستگی به دام افتادن.

حس می‌کنم ترسیده. می‌خندم و می‌گویم:

-لازم نیست بترسین. فقط توی فضای حقیقی و مجازی، حواستون به حفاظت اطلاعات...
اطلاعات...

صدای جیغ بی‌بی، رشته کلام‌مان را پاره می‌کند. فکر کنم دوباره شارژ سرکار علیه تمام شده و افتاده. می‌روم بالای سرش و آرام صدایش می‌کنم. جواب نمی‌دهد؛ مثل هفته پیش. به خاطر نگرانی مادرش، بیمارستان می‌برمش.

فکر می‌کردم با یک سرم، مرخصش کنند. اما دکتر بعد از معاینه، آزمایش تجویز می‌کند. می‌نشینم بالای سرش و دستش را می‌گیرم. به هوش آمده. با صدای گرفته گله می‌کند:

-می‌دونستی با یه آب قند خوب میشم، چرا بیمارستان آوردیم؟

-مادره دیگه، نگران میشه.

دستش را نوازش می‌کنم. دوباره می‌پرسم:

-مطمئنی دکتر گفت اون ضربه بهت آسیب نزده؟

-آره. چطور؟

-برات آزمایش نوشته.

مجبور است آزمایش‌ها را برای آرامش خاطر بی بی و مادرش بدهد. قبل از این که جواب آزمایش را بگیرم، صدایم می‌زند. آهنگ صدایش نوازشم می‌دهد. برمی‌گردم:

-جانم؟

-جواب آزمایش رو تا خودم ندیدم به کسی نشون نده، باشه؟

-چشم.

دکتر با لبخند خاصی نگاهم می‌کند. جواب آزمایش را دستم می‌دهد و می‌گوید:

-هواش رو داشته باش، خوب نیست توی دوران بارداری آنقدر ضعف داشته باشه.

بین حرف‌هایش به یک کلمه نامفهوم می‌خورم. "بارداری؟" شاخ‌هایم شروع به روییدن می‌کنند:

-چی گفتین دکتر؟

-حدس می‌زدم، آزمایش گرفتم که مطمئن شم. چطور بعد از چهار ماه نفهمیدی مرد مومن؟ مبارکه!

و می‌رود و مرا با حیرانی یک حس ناشناخته تنها می‌گذارد. الان باید دقیقا چه

حسی داشته باشم؟! نمی‌دانم! فقط می‌دانم نشاط عجیبی دارم که هیچ‌وقت

نداشته‌ام. تا رسیدن به اتاقش پرواز می‌کنم. نفس عمیق می‌کشم و در را باز می‌کنم.

مادر و بی بی رفته‌اند. نمی‌دانم قیافه‌ام چه شکلی شده است که این طوری نگاهم می‌کند؟ می‌پرسد:

-خب؟ جواب آزمایش چی شد؟ چرا این جوری نگاهم می‌کنی؟

بلند می‌خندم؛ مثل دیوانه‌ها. هنوز باورم نشده. دقیق‌تر نگاهش می‌کنم. جلو می‌روم. هم‌چنان می‌خندم. یک «دیوانه» حواله‌ام می‌کند. جواب آزمایش را می‌دهم دستش چون بلد نیستم چطور بگویم سه نفر شده‌ایم!

عقیق ۱۲

هرکس که می‌خواست نیروی عملیات باشد، باید با سخت‌گیرترین استاد دانشکده می‌گذراند: استاد مداحیان!

شنیده بود مداحیان تازه مسئول آموزش نیرو شده و تا قبل از آن، از بهترین نیروهای عملیاتی بوده و شوخی سرش نمی‌شود و اگر تا آخر دوره‌اش زنده بمانی، شانس آورده‌ای. می‌گفتند طوری آموزش می‌دهد که با گوشت و پوست و استخوانت آموزش را احساس کنی!

زور اول که مداحیان را دید، مطمئن شد شنیده‌ها دروغ نبوده است. مداحیان با چهره خشک و جدی و لباس نظامی از مقابل همه رد شد. انگار می‌خواست زهر چشم بگیرد. به ابوالفضل رسید. روی چهره‌اش دقیق شد. پرسید:

-اسمت چیه؟

-ابوالفضل غفاری.

لرزشی در چشمان مصمم مداحیان پیدا شد، اما طول نکشید و به این ختم شد که دو روز بعد، به دفتر مداحیان احضارش کنند.

پا کوبید و با آزاد باش و دستور مداحیان نشست. مداحیان بی مقدمه گفت:

-منتظر بودم پسر ابراهیم رو این جا ببینم، اما فکر نمی کردم شاگردم باشه.

بغضش را فرو داد و به تلخند کم رنگی اکتفا کرد. مداحیان گفت:

-از جزئیات شهادت پدر و مادرت خبر داری؟

-انفجار مین ضدتانک. این طور بهم گفتن.

-تو این رو قبول داری؟

دستی به صورتش کشید و نفس حبس شده را بیرون داد:

-نه!

-چرا؟

-بابای من همه اون محدوده رو مثل کف دست بلد بود. امکان نداره از مسیر بیراهه و

پاکسازی نشده رفته باشه. از بلدچی ها هم پرسیدم. گفتن اون محدوده خیلی وقت

بوده که پاکسازی شده بوده. اما کسی پیدا نشد که ازش بپرسم. هیچ کدوم از کسایی

که که توی آخرین ماموریتش همراهش بودن رو نتونستم پیدا کنم.

مطمئن شد مداحیان چیزهایی می داند که به شهادت پدر و مادر ربط دارد. نپرسید

تا خودش بگوید. مداحیان گفت:

-جای گفتن بعضی چیزها این جا به صلاح نیست. بیا به آدرسی که میگم تا باهات

صحبت کنم.

مداحیان تا آخر دوره صبر کرد تا ابوالفضل را به یک باغ در حاشیه شهر دعوت کند. تمام باغ خشک شده بود جز چهار-پنج درخت توت آخر باغ.

مداحیان و مردی دیگر بودند. منتظرش روی یک زیرانداز نشسته بودند. گوشه باغ، چند اتاقک کاهگلی و مخروبه بود. مداحیان دعوتش کرد که بنشینند. مرد را معرفی کرد:

-همکار بازنشسته‌ام، آقای زبرجدی. این جا هم باغ ایشونه.

چهره زبرجدی برایش آشنا بود؛ اما نمی‌توانست به یاد بیاورد که او را کی و کجا دیده. زبرجدی خندید و گفت:

-بچه که بودم، همه این جا سبز بود. پر از درخت توت و گردو و زردآلو. خشکسالی که شد، باغ خشک شد، به جز اون درختای توت که ریشه شون توی باغ بغلیه. این وقت سال توت خوبی میدن.

ابوالفضل سر به زیر منتظر شنیدن حرف‌هایی شد که شش ماه و سیزده سال برایش صبر کرده بود. مداحیان گفت:

-من و محمد با پدرت بودیم توی اون ماموریت. یه گروه تروریستی جدایی طلب بود. هرچی جلوتر می‌رفتیم، می‌فهمیدیم دست روی نقطه حساسی گذاشتیم. آن قدر که برای ساکت کردنمون، توی ماشین ابراهیم و خانمش بمب بذارن.

ابوالفضل درد شدیدی در قلب و مغزش احساس کرد. تمام خاطرات تلخ بعد از شهادت پدر و مادر از ذهنش گذشت. ل**ب گزید. زبرجدی حال ابوالفضل را فهمید و در آغوشش کشید:

-نذاشتیم آب خوش از گلوشون پایین بره. تو هم نذار. این بهترین کاریه که می تونی برای شادی روح ابراهیم و مادرت بکنی!

فیروزه ۱۲

بی بی دستان بشری را گرفت و نوازش کرد:

-دیگه انقدر سرت گرم درس و دانشگاه شده به ما سر نمی زنی!

-شرمنده بی بی. دلم براتون تنگ میشه ولی چه کار کنم؟

-هربار یه سری بزن! مگه من چندتا لیلا دارم؟

و بشری را محکم بوسید. دلش می خواست سر روی پای بی بی بگذارد، مثل بچگی هایش! بی بی حرف دلش را خواند. دست زد روی پایش و گفت:

- بیا... بیا، مثل بچگیات روی پام بخواب!

بشری از خدا خواسته سر روی پای بی بی گذاشت. مادر که دید، گفت:

-خاک بر سرم، بی بی این لیلا دیگه گنده شده! بچه که نیست!

-هرچی بزرگ بشه، لیلا کوچولوی منه!

مثل همیشه اش، شروع به تعریف کردن، کرد:

-سر بچه آخریم که حامله شدم، قرار شد اگه دختر بود اسمش رو بذاریم لیلا. یه شب خواب دیدم رفتم جمکران. نشسته بودم توی حیاط، که یه دختر هفت هشت ساله نشست کنارم. خیلی قشنگ بود، مثل ماه. من رو مامان صدا کرد. یکم باهانش حرف زدم و فهمیدم لیلائی خودمه. یکم وقت بعد دیدم یه نوری توی ایوون مسجد ظاهر شد و مثل سالای جنگ، انگار چندتا شهید آورده بودن. توی تابوت. دختر بچه

بلندشد و رفت سمت نور و تابوت اون شهدا. هرچی صداش زدم و گفتم لیلا! لیلا! برنگشت. رفت تا رسید به نور. منم خوشحال بودم که حتما این بچه‌ام یه چیزی میشه. به دنیا که اومد، اسمش رو گذاشتیم لیلا. ولی به شیش ماه نرسیده، مریض شد و از دستم رفت. تو اولین نوه دخترم بودی؛ فامیل ما بیشتر پسر میارن تا دختر. خواستم به یاد لیلا سمت لیلا باشه، اما بابات زودتر با قرآن استخاره گرفته بود و گذاشته بود بشری. منم از رو نرفتم؛ شدی لیلا ی من، بشرای بابات.

این ماجرا را شاید صدبار از بی بی شنیده بود؛ اما از شنیدنش خسته نمی شد. بی بی را حتی بیشتر از مادر دوست داشت. بی بی بزرگش کرده بود. برای همین شنیدن حرف‌های تکراری بی بی هم برایش جذاب بود.

بی بی دستش را بین موهای بشری برد:

-غیر درس و مشق، فکر سر و سامون گرفتم باش. من دلم نتیجه می‌خواد!

بشری خودش را به آن راه زد:

-ان شالله بچه‌های مینا رو می‌بینید. یکم دیگه صبر کنید!

بی بی خندید:

-بچه‌های مینا هم به وقتش! فعلا بچه‌های لیلا تو اولویتن. هر گلی یه بویی داره!

بشری نگاهی شیطنت آمیز به مادر کرد:

-نه بی بی، آخه گل من کاکتوسه. نه رنگ داره نه بو. تازه دستتونم زخم و زیلی میشه خدای نکرده.

بی بی قهقهه زد و بشری را بوسید:

-تو گل لیلایی، لیلای منی... اصلا به هیچکس نمی دمت!

-منم باهاتون موافقم بی بی!

فقط مادر بود که نمی خندید. چون می دانست بشری شوخی نمی کند و خیلی وقت است «نه» به دل بستگی هایش گفته است.

رکاب ۱۳

(خانم)

مربی با بی حوصلگی لباس رزمی سفید پریا را مرتب می کند و با کمر بند، می بنددش که باز نشود. غر می زند که:

-مگه نگفتم بگو مامانت جلوی لباست وو بدوزه که باز نشه؟

پریا موهای طلایی اش را که از روسری کوتاهش بیرون زده، به داخل هل می دهد و با صدایی کودکانه می گوید:

-چرا... ولی مامانم رفته ماموریت.

این حرفش، اندوهی عجیب در دلم می ریزد. خاطرات بچگی ام مرور می شود؛ نبودن های همیشگی پدر و کارمندی مادر که باعث می شد بیشتر وقت ها تنها باشم. مادر کارمند بود؛ عصر می آمد و وقتی می آمد، خسته بود. نه این که نخواهد؛ نمی توانست برایم وقت بگذارد. می ترسم بچه خودم هم تنهایی بکشد.

-کجا رفته مامانت؟ مگه کجا کار میکنه؟

-کارمنده. نمی دونم. رفته ماموریت دیگه.

پریا می‌خواهد از زیر سوال در برود. یاد بچگی‌های خودم می‌افتم و جواب
همیشگی‌ام درباره شغل پدر.

مربی بلند می‌گوید:

-خب بچه‌ها سرد کنید، کلاس تمومه!

پریا، مرا که می‌بیند به سمتم می‌دود:

-خاله!

در آغوشم جای می‌گیرد. چقدر کوچک و دوست داشتنی است. محکم می‌فشارمش.
من هم چند وقت دیگر صاحب یکی از این فرشته‌ها خواهم شد. پاک، معصوم و بی
گناه. به اندازه تمام وقت‌هایی که با مادرش نبوده می‌بوسمش. خیلی وقت بود با
بچه‌های کوچک سر و کار نداشتم. چقدر از این دنیای کثیف دورند!

کمکش می‌کنم لباس‌هایش را عوض کند. چند ماه دیگر، اولین بار مادر شدن را
تجربه خواهم کرد و باید این کارها را بلد باشم. اصلا انگار خواست خدا بود همکارم
زهرا بخواهد دنبال دخترش بروم!

پریا روی صندلی عقب ماشین می‌نشیند و کمر بندش را می‌بندد. کسی که پدر و
مادرش نظامی باشند، طبیعی است قانونمند تربیت شده باشد! یعنی بچه من هم
مثل او آنقدر دوست داشتنی می‌شود؟ قطعاً! نمی‌دانم چه کسی ناخن‌های پریا را
لاک زده، اما بچه‌ام اگر دختر شد، به دست‌هایش لاک نمی‌زنم. مواد شیمیایی ممکن
است پوست و ناخنش را آسیب بزنند. خودم از بچگی هم به لاک حساسیت داشتم.
از وقتی فهمیده‌ام باردارم، روحیه‌ام کمی لطیف‌تر و رقیق‌تر شده است. باهم می‌رویم
سرکار و محیط پر تنش کاری‌ام را نشانش می‌دهم. به دنیا نیامده، جاهایی رفته هیچ

کس، حتی آدم بزرگ‌ها هم فکرش را نمی‌کنند. حس می‌کنم تازگی‌ها به لطف مادر بودن، فطرت زنانه‌ام را بیشتر درک می‌کنم. دقیقا در زمانی آمد که بین برزخ مرد یا زن بودن گیر کرده بودم. من خیلی وقت است بسیاری از اخلاقیات زنانه را کنار گذاشته‌ام اما مرد نشده‌ام. حالا با وجود این فرشته کوچک، می‌توانم «مادر» باشم و بهشت را زیر پاهایم حس کنم. هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم به عنوان یک مامور امنیتی، درباره چنین مسائلی فکر کنم!

دلم نمی‌خواهد بچه‌ام بی مادر بزرگ شود. از اول هم قرار نبود بچه‌دار شویم؛ چون دلم نمی‌خواست بچه‌ام با حسرت زندگی کند. اما صلاح خدا در این بوده که یک فرشته کوچولو، بیاید وسط زندگی دوتا مامور امنیتی؛ آن هم ناخواسته. ماه چهارم است و روح دارد. برای همین دوستش دارم و حس غریبی می‌گوید او هم از همین الان دوستم دارد. خیلی وقت‌ها با هم حرف می‌زنیم. اما بین حرف‌هایمان، نمی‌گویم اگر پا به دنیا بگذارد، با مادر و پدری مواجه می‌شود که بیشتر وقت‌ها نیستند. نگرانش هستم.

در عوض، آقای همسر ظاهرا نگرانی‌های من را ندارد. خیلی هم خوشحال است. قیافه‌اش آن شب که فهمید بچه‌دار شده‌ایم چقدر بامزه بود. من گریه می‌کردم و او می‌خندید. من بی صدا و او بلند. آن قدر ذوق دارد که اسم بچه را هم انتخاب کرده! اگر پسر شد امیرمهدی و اگر دختر شد ضحی. سلیقه خوبی دارد.

هنوز به کسی نگفته‌ایم. مادر اگر بفهمد، اجازه نمی‌دهد از خانه تکان بخورم. شده برود برایم استعفانامه تنظیم کند و تحویل مقامات ذی ربط بدهد!

خیلی وقت است از همه چیز دل کنده‌ام. از وقتی وارد این شغل شدم. پدر و مادر، خواهر، بی بی و حتی همسر. دوستشان دارم؛ خیلی دوستشان دارم. اما نه بیشتر از

کسی که سربازش شده‌ام و خیلی وقت است دلم را در صحنش جا گذاشته‌ام. دوست داشتن و محبت‌م برای خانواده است و دلبستگی‌ام برای او. اما تازگی، به این بچه دلبسته شده‌ام. بخشی از وجود من است. نمی‌توانم دل بسته نشوم. از همین می‌ترسم. می‌ترسم دو وظیفه‌ام باهم تداخل پیدا کند.

پریا آدرس می‌دهد تا به خانه مادربزرگش برسیم. پیاده‌اش می‌کنم و منتظر می‌شوم داخل خانه برود. برایم دست تکان می‌دهد و بو*س* می‌فرستد. برایش دست تکان می‌دهم. پریا انعکاس بچگی‌های خودم است و شاید تصویر آینده بچه‌ام است؛ آینده امیرمهدی یا ضحی کوچولوی من!

عقیق ۱۳

اگر فکرش را می‌کرد که ممکن است چنین بلایی سرش بیاید، سرتا پا سبز می‌پوشید. خب اگر وسط مرخصی احضار شوی و بگویند برو بین جمعیت که نیرو کم است، بهتر از این نمی‌شود. عذاب وجدان گرفته بود که وسط آشوب، آمده مرخصی اما چاره‌ای نبود. یک مرخصی سی ساعتی برای دیدن خانواده‌ای که سه ماه است ندیده بودندشان. سال هشتادوهشت، هیچ کدام از نیروها استراحت نداشتند.

نفهمید چه شد که سرش ریختند. حتی نفهمید چطور زدند. به خودش که آمد، دید خون صورتش را گرفته و تمام بدنش تیر می‌کشید. مسلح نبود. معلوم نبود اگر بیشتر از این بی‌کار بماند چند تکه‌اش کنند. صدای هو کشیدن مردم در سرش می‌پیچید. دست به صورتش کشید تا خون را از چشمش پاک کند. سینه‌اش سنگین شده بود و می‌سوخت. دهانش مزه‌ی خون می‌داد. دستش را روی آسفالت خیابان گذاشت و با یک یا علی خواست بلند شود. با سرعتی که از خودش انتظار نداشت پرید و به گردن مرد سبزپوش که کنارش ایستاده بود چنگ انداخت. انگار نیرویش از خودش

نمود. مرد را زمین انداخت و تا کسی به خودش بیاید، به سمت پیاده رو دوید. از پست سرش صدا می شنید که:

-ماموره! اطلاعاتیه. بگیریدش!

دوید تا به کوچه پناه ببرد. سینه اش تیر می کشید و خون با سرفه هایش بیرون می ریخت. پای چپش را به سختی روی زمین می کشید. صدای جمعیت را می شنید که پشت سرش می دویدند. تندتر دوید. نمی توانست نفس بکشد. صدای فرمانده را از بی سیم می شنید اما صدا از گلویش خارج نمی شد. امتداد مادی* را گرفت و دنبال جایی برای پنهان شدن رفت. داشت ناامید می شد. از دلش گذشت کاش لحظه آخر، به اندازه یک شهادتین و یک سلام فرصت پیدا کند. قدم هایش بی رمق تر شد؛ گویا پاها زودتر تسلیم شده بودند. صدای همهمه هم در ذهنش محوتر می شد که ناگاه کسی پیراهنش را کشید. خودش را آماده کرد که شهادتین را بگوید و خلاص. دستی که پیراهن را گرفته بود، کشیدش داخل مادی. خنکی چمن و خاک را در شب تابستانی حس کرد. درد در تنش پیچید. فکر کرد شاید قاتلش می خواهد دور از سر و صدا و شلوغی، با آرامش کار را تمام کند. پدر و مادر، الهام و امیر، پدربزرگ و مادربزرگ، سفر کربلا، خرمشهر و تمام زندگی را مرور کرد. صورتش را از روی خاک برداشت تا قاتلش را ببیند و بخندد. به سختی به اطرافش نگاه کرد. افتاده بود بین درخت های کنار مادی، نزدیک پل. صدای دخترانه ای را کنار گوشش شنید:

-برو زیر پل... بدو تا تیکه تیکه ات نکرده!

دوباره صدای همهمه در گوشش پیچید. سرش را بالا گرفت. دختری با مانتوی مشکی و روسری سبزی که صورتش را پوشانده بود، از مادی بیرون پرید و به سمت جمعیت جیغ زد:

-اونور! بسیجیه از اونور رفت!

به سختی خودش را زیر پل کشید. ل**ب گزید که صدای ناله‌اش در نیاید. ته مانده
رمقش را جمع کرد و پشت بی سیم گزارش موقعیت داد.

تنه‌اش را بالا کشید. صورتش از درد جمع شد. نشست و به حسین گفت:

-خانواده‌م که نفهمیدن؟

حسین ابرو بالا انداخت:

-مگه من جرات دارم بهشون بگم؟ دهنم رو باز کنم هفت جدم رو میاری جلو
چشمم!

سرش را به پشتی تکیه داد و چشمانش را بست. حسین گفت:

-واقعا زنده بودنت معجزه‌ست.

-آره. نمی‌دونم چی شد یکی یقه‌م رو گرفت پرتم کرد توی مادی و خودش رفت.

-لابد از بچه‌های خودمون بوده. چه شکلی بود؟

-یه دختره بود، مانتویی! صورتش رو با پارچه سبز پوشونده بود.

-همون. از بچه‌های خودمون بوده.

تقه‌ای به در خورد و زبرجدی با یک جعبه شیرینی وارد شد:

-چی سر خودت آوردی؟ هنوز زوده واسه مجروحیت!

ابوالفضل خندید و با زبرجدی دست داد. حسین رو به زبرجدی کرد:

-حاجی ببین مردم چقدر زرنگن! سریخ مجروح میشن که بقیه کارا رو از روی تخت تماشا کنن.

-من فکر می کردم حالا که مرخصی گرفتی میشه بیام خونه تون ببینمت!

حسین باز هم به جای ابوالفضل جواب داد:

- آخه این خودش تنش می خاره! هرچی میشه سریخ آقا داوطلبه. نه که مجردم هست، از هفت دولت آزاده.

زبرجدی خندید:

-متاهلاشم همین تو این جور شرایط. خب، نگفتی چی شد؟

-هیچی! اصلا نفهمیدم چی شد که ریختن سرم. منم وقتی یکم آتیششون خوابید، از دستشون در رفتم و دویدم توی کوچه. افتادن دنبالم، داشتن بهم می رسیدن که یکی لباسم رو کشید و پرتم کرد بین درختای کنار مادی، در گوشم گفت برم زیر پل و خودش رفت. یه دختر بود انگار. ولی سبز پوشیده بود، صورتشم پوشونده بود. حسین میگه احتمالا از بچه های خودمون بوده.

*مادی به جوی ها و نهلهایی گفته می شود که جهت تقسیم مقداری از آب زاینده رود در شهر اصفهان در زمان صفویان توسط شیخ بهایی احداث گردید. البته امروزه بیشتر این مادی ها خشک و به فضای سبز تبدیل شده یا آب به صورت موقتی در آنها جریان دارد.

فیروزه ۱۳

تقریبا تمام قسمت‌ها درگیر وقایع هشتادوهشت شده بودند؛ مستقیم یا غیرمستقیم. بشری هم آغاز کارش را با ۸۸ شروع کرد. تجربه‌ی سخت اما خوبی بود.

شعله‌های آتش از سطل زباله و موتور سیکلت کنارش زبانه می‌کشید. دود و بوی پلاستیک سوخته حلقش را می‌سوزاند و سوی چشمانش را کم می‌کرد. روسری سبز را دور صورتش بست. تا این جا سوژه‌اش را تعقیب کرده بود. حالا باید او را از جمعیت خارج می‌کرد و به کوچه پس کوچه‌ها می‌کشاند تا بتواند دستگیرش کند. راحت نبود؛ باید جمعیت متفرق می‌شدند تا در پی اش، سوژه که لیدر به حساب می‌آمد هم فرار کند.

بالاخره گارد ویژه‌ای که بشری منتظرش بود رسید. جمعیت پراکنده شدند. بشری خودش را به زنی که دنبالش بود نزدیک کرد و سایه به سایه‌اش دوید. کسی فکر نمی‌کرد بشری قصد تعقیب داشته باشد. چند نفر دیگر هم در مسیر آنها فرار می‌کردند. چشمش به مردی خورد که با سر و صورت خون آلود، به سختی خودش را می‌کشید تا از دست آشوب‌گرها فرار کند. نمی‌توانست خوب بدود. بشری خودش را از جمعیت کنار کشید و طوری که کسی متوجه نشود، بین درخت‌های کنار مادی رفت. جای دنجی بود؛ کنار پل. می‌توانست سوژه را هم زیر یکی از این پل‌ها گیر بیندازد. منتظر زن شد تا گیرش بکشد؛ اما هنوز کوچه آن قدر خلوت نشده بود که بتواند کارش را بکند. جوان تندتر دوید. بشری تا رسیدن جوان، دو سه ثانیه وقت داشت فکر کند. تصمیمش را گرفت. کار خطرناکی بود که می‌توانست به لو رفتن ماموریت منجر شود؛ و اگر این کار را نمی‌کرد، شاید جنازه جوان هم به خانواده‌اش نمی‌رسید. بسم الله گفت و دست دراز کرد. قسمتی از گریبان پیراهن جوان در دستش آمد. جثه جوان بزرگ‌تر از بشری بود. بشری با تمام توان کشید و جوان را پرت کرد روی خاک‌ها. انگار داشت شهادتین زمزمه می‌کرد. خونی که از دهانش

می ریخت، لباسش را سرخ کرده بود. از صورت منقبض و نفس‌های یکی در میانش می‌شد فهمید درد زیادی را تحمل می‌کند. بیشتر از این کاری از دست بشری بر نمی‌آمد. آرام در گوش جوان گفت:

-برو زیر پل... بدو تا تیکه تیکه نکردن!

صدای همهمه نزدیک‌تر شد. حتی پشت سرش را نگاه نکرد. از مادی بیرون پرید و به سمت جمعیت جیغ زد:

-اونور! بسیجیه از اونور رفت!

زن پیشاپیش جمعیت می‌دوید. وقتی جوان را پیدا نکردند، هرکس گوشه‌ای خزید و خودش را در خیابان و کوچه پس کوچه‌ها پنهان کرد. حالا بشری مانده بود و زنی که دنبالش می‌گشت. زن متوجه بشری نبود و داشت مسیر خودش را می‌رفت. در حال راه رفتن، شال و دست‌بند سبزش را باز کرد و کنار کوچه انداخت. بشری رفت بین درخت‌های کنار مادی و دنبال زن رفت. منتظر شد تا به پل نزدیک شود. موقعش که رسید، از تجربه نجات جوان استفاده کرد و با کشیدن دست زن به داخل مادی، انداختش روی چمن‌ها. زن جیغ خفه‌ای کشید. سبک‌تر از چیزی بود که بشری فکر می‌کرد. قبل از اینکه زن بفهمد چه بلایی سرش آمده، بشری دهانش را گرفت:

-هییس! مامورا...

بشری مطمئن بود زن آموزش دیده است و خودش را برای مبارزه آماده کرد. زن لحظه‌ای ساکت شد اما از نگاهش پیدا بود مشکوک است. اخم کرد:

-تو ماموری!

قبل از این که بخواهد بلند شود، بشری شوکر را زیر گلویش گذاشت. در حدی نگه داشت که زن برای چند لحظه، حال خودش را نفهمد و بشری وقت داشته باشد دستش را با دست بند به نرده های کنار پل وصل کند. صدای خس خس نفس های زن را کنار گوشش شنید و بعد، سوزشی در پهلویش. زن با دست آزادش، خنجر را در شکم بشری نشانده بود و حالا می خواست بیرونش بکشد. بشری کسی نبود که به این راحتی کم بیاورد و رها شود. دست زن را گرفت تا خنجر را بیرون نکشد. نفسش بالا نمی آمد. مچ زن را پیچاند تا خنجر را رها کند. صدای ترق استخوان زن را شنید. زن از درد به خود پیچید. به سختی گفت:

-به این راحتی نیست خانوم کوچولو!

بشری که داشت زن را می گشت، با پشت دست به دهان زن کوبید:

-زبون درازی نکن عفریته! برای تو هم به این راحتی نیست...

خون گرمی که روی لباس ها و بدنش می خزید، توانش را آرام آرام خارج می کرد. با صدایی که از ته چاه در می آمد، گزارش موقعیت داد.

رکاب ۱۴

(آقا)

اولش می گفت لازم نیست بیایم؛ اما نتوانستم. دلم می خواهد این روزها تنهائش نگذارم. برایش کم گذاشته ام. برای همین مرخصی ساعتی گرفتم که باهم برای سونوگرافی برویم.

نه من شبیه مردهایی هستم که همراه همسرشان آمده‌اند، نه او شبیه زن‌های دیگر. ظاهرمان شبیه است؛ اما خودمان می‌دانیم دنیایی که در آن زندگی می‌کنیم زمین تا آسمان با بقیه مردم فرق دارد. دغدغه‌هایمان، رابطه‌مان، سبک زندگی کردن مان و... زن‌ها دو به دو با هم حرف می‌زنند، اما او ساکت است. الان که دقت می‌کنم، از بقیه زن‌ها چهارشانه‌تر و بلند بالاتر است. برعکس بقیه که به خودشان رسیده‌اند، روسری ساده سبزش را سر کرده و طبق عادت، دور و برش را می‌پاید. چشم در چشم می‌شویم. لبخند می‌زند و پشت لبخندش، نگرانی را می‌بینم. پاسخش را با لبخندی می‌دهم که بگویم آرام باشد.

تصویری که روی مانیتور افتاده، برای من واضح نیست و چیزی از آن نمی‌فهمم اما چون می‌دانم این تصویر مبهم، بچه‌مان است با شوق نگاهش می‌کنم. چقدر تغییر کرده‌ام! قبلا برای هیچ چیز آن قدر ذوق زده نمی‌شدم؛ کلا احساساتم خیلی میدانی برای جولان دادن نداشت. اما حالا حس می‌کنم می‌توانم تا ته دنیا بدم. دکتر می‌گوید سالم است و پسر! سالم بودنش بیشتر خوشحالم می‌کند. چه فرقی می‌کند پسر یا دختر باشد؟ مهم این است که من دارم پدر می‌شوم.

دستانش را می‌گیرم:

- پس شد امیرمهدی!

پلک برهم می‌فشارد و تایید می‌کند. چشمانش زلال شده و می‌درخشد اما به اندازه من خوشحال نیست.

داخل ماشین می‌نشینیم. می‌گویم:

- خب، حالا بریم بستنی بخوریم. موافقی؟

سرش را پایین انداخته و حرفی نمی‌زند. ل**ب‌هایش را برهم می‌فشرد. به طرفش می‌چرخم:

-چیزی شده؟

اخم می‌کند و به انگشترش خیره می‌شود. اخم او یعنی زار زار اشک ریختن. اشک در چشم‌هایش جمع شده. با صدای لرزانی که از او بعید است می‌گوید:

-می‌ترسم!

ترس؟ او و ترس؟

-از چی می‌ترسی؟

صدایش لرزان‌تر می‌شود. تا به حال ندیده بودم این طور ضعف نشان بدهد. تلاشش برای نگه داشتن گریه بی اثر می‌ماند:

-ما نمی‌تونیم مامان و بابای خوبی باشیم... بچه پدر و مادر می‌خواد! ما هیچ وقت نیستیم... اصلاً معلوم نیست دو روز دیگه زنده‌ایم یا مرده؟ تکلیف این بچه چیه؟

و صدای هق هقش بلند می‌شود. گریه‌اش برایم غریب است و دوست داشتنی. خوشحالم که بعد از مدت‌ها می‌تواند با من درباره نگرانی‌هایش حرف بزند و فشار روانی‌اش را تخلیه کند. آدم اگر گریه نکند پژمرده می‌شود. گریه نشان زنده بودن روح است.

قبل از این که حرفی بزنم می‌گوید:

-تو پدری، طبیعیه همیشه نتونی پیشش باشی، اما من چی؟ می‌دونی چه وظیفه سنگینیه؟ اگه نتونم؟! به خدا این بچه گناه داره!

دستش را می‌گیرم. حق دارد. من نمی‌توانم احساسات مادرانه‌اش را بفهمم. راست می‌گوید؛ امیرمهدی مثل بقیه بچه‌ها بزرگ نخواهد شد. من هم نگران می‌شوم. شاید برای تسکین خودم است که دستانش را می‌گیرم:

-راست می‌گی... اما ما که نخواستیم بیاد! خدا خواست. مطمئن باش خدایی که خلقش کرده خودش هوش رو داره، بیشتر از مادر هوش رو داره!

و یک دستمال می‌دهم که اشک‌هایش را پاک کند. دوباره چشمانش همان حالت خمار و زلال را پیدا کرده. سرش را تکان می‌دهد و تایید می‌کند.

-خب... بریم بستنی بخوریم؟

عقیق ۱۴

از پاییز ۸۸ که به تهران اعزام شد، فهمید اغتشاشات تهران بسیار گسترده‌تر از اصفهان است و برای همین، هم خودی و هم غیرخودی تمرکز را روی تهران گذاشته‌اند. آتش فتنه، داشت مردم عادی را هم می‌سوزاند و از صدای نعره مستانه حامیان غربی و عبری‌اش، پیدا بود می‌خواهد ایرانی را در خود ببلعد.

بالای پل هوایی ایستاده بود. جمعیت در خیابان موج می‌زد و در میدان امام حسین(ع) دریا می‌شد. نه شبیه دسته عزاداری بود نه تظاهرات؛ چیزی ترکیب این دو. پرچم‌های بزرگ «یا حسین(ع)» روی دست‌ها می‌چرخید. به جز کسانی که کفن پوشیده بودند، بقیه جمعیت یک دست سیاه بود.

-در روز عزا حرمت ارباب شکستند. علم‌دار کجایی؟ علم‌دار کجایی؟

با شنیدن شعر، حرارتش به اندازه پرچم‌های آتش گرفته بالا رفت. همین چندروز پیش بود. آن‌چه را می‌دید باور نمی‌کرد. این بار نه سطل‌های زباله و ماشین پلیس،

که دسته عزاداری در آتش می سوخت. با دیدن شعله میان پرچم‌ها، احساس کرد آتش از درون او زبانه می کشد. تعدادی از عزاداران در آتش می سوختند.

-این فتنه گران راه عزادار تو بستند. علم‌دار کجایی؟ علم‌دار کجایی؟

شعر مردم، خاطرات روز عاشورا را برایش زنده می کرد و باعث می شد در سرمای دی ماه، وجودش گر بگیرد. همان روز وقتی به خودش آمد و دید همراه بقیه نیروهای امنیتی و امدادی مشغول کمک به عزادارهاست، فهمید کار فتنه و فتنه‌گرها تمام است. ارباب بی سر مثل همیشه به داد رسید و مرز کم‌رنگ میان حق و باطل را مشخص کرد. مظلوم‌نماهای مدعی سیادت، با آتش زدن پرچم‌های عزاداری نشان دادند از نسل همان‌هايند که خيام حرم الله را به آتش می کشند. پای حسین(ع) و عباس(ع) که میان آمد، غیرت در سینه حبس شده مردم بیرون ریخت.

جمعیت فریاد یا حسین(ع) را کشیدند و پشت سرش، نام ارباب را تکرار کردند. فریاد یا حسین(ع) می توانست مرهمی بر قلب زخم دیده‌اش باشد. حس می کرد در هشت ماه فتنه، به اندازه هشتاد سال پیر شده است. همین چندروز پیش بود که پیش چشمش یک بسیجی را با قمه شهید کردند و صدا از هیچ یک از حامیان حقوق بشر درنیامد. همه داشتند برای آزادی زندانیان سیاسی فریاد می زدند و بسیجی‌ها و امنیتی‌ها، به جرم نداشته کف خیابان‌های تهران کتک می خوردند. صدای بی سیم درآمد:

-اعلام موقعیت؟

لبخند تلخی زد. به لطف مولا همه چیز خوب بود. دلش می خواست بالای پل هوایی، از خستگی بگیرد بخوابد. اما مگر صدای غیرت زخم خورده مردم می گذاشت؟

-علم‌دار کجایی؟ علم‌دار کجایی؟

علم دار کجایی؟ علم دار کجایی؟

فیروزه ۱۴

تا وقتی بنر تسلیت را روی دیوار اداره ندید، باورش نشد. تازه سرپا شده بود که خبر را شنید. می گفتند داخل ماشین بوده که کوکتل مولوتوف را انداخته اند داخل و... «شهادت مظلومانه هم رزم و سرباز جان بر کف و گمنام امام زمان(ارواحنا فداه)، برادر (... مداحیان را به شاگردان، هم‌رزمان و خانواده ایشان تسلیت عرض می کنیم.» سرش تیر کشید. پرونده مداحیان نیمه کاره مانده بود؛ این یعنی وقت گریه و زاری نیست و عزاداری باشد برای وقتی که پرونده تحویل دادسرا شد. قرار شد با چند نفر از نیروهای عملیات، برای ادامه کار جلسه داشته باشند. جز او، همه مرد بودند. نگاه‌های سنگین را روی سرش حس می کرد اما به اندازه تحمل وزن نگاه‌ها قدرت داشت.

امینی، معاون مداحیان، شروع کرد:

-شهادت آقای مداحیان رو تسلیت میگم. ایشون از بهترین نیروهای عملیاتی ما بودن و انتظار چنین اتفاقی رو نداشتیم. الان شرایط حساسی داریم و با کمبود نیرو مواجهیم. برای همین لازمه چند نفر از شما که شاگردهای ایشون بودید، کارشون رو ادامه بدید. بقیه هم تیمی های ایشون، با وجود این که نیروی عملیاتی نبودن ولی خیلی زحمت کشیدن. خانم صابری (نام مستعار بشری) توی این جریان شدیداً مجروح شدن و تازه از بیمارستان مرخص شدن. خانم صابری، لطفاً به دوستان یه توضیح بدید.

بشری نگاهی به حاضران جلسه کرد. مرد جوانی با شنیدن مجروحیت بشری سرش را کمی بالا آورد و دوباره به روبه رو خیره شد. چهره مرد آشنا بود. کمی روی صندلی جابه جا شد:

-خواهش می‌کنم... بنده هم از طرف خودم تسلیت می‌گم، برای همه ما ناراحت کننده بود. خوشبختانه با وجود کمبود نیرو و مشکلاتی که داریم، پیشرفت خوبی داشتیم و تونستیم چند نفر از مهره‌های اصلی رو دست‌گیر کنیم که عضو سازمان مجاهدین خلق هستن. ما با یه شبکه گسترده طرفیم که دو تا وظیفه مهم دارن، یکی کشته سازی و یکی پوشش رسانه‌ای اغتشاشات. خیلی حرفه‌ای عمل می‌کنن و آن قدر پوشش قوی دارن که حتی تا همین الان، یه بهونه محکمه پسند برای دستگیری بعضی هاشون نداریم. طبق اعترافاتی که از یکی از عواملشون گرفتیم، کسانی که وظیفه کشته سازی دارن آموزش دیده اشرف هستن و افرادی که کار رسانه‌ای رو بر عهده دارن، اکثرا از نخبه‌هایی هستن که برای تحصیل یا به دلایل سیاسی، به شورای اروپایی مهاجرت کردن. قبل از شروع این جریانات ما با موج ورود این نخبه‌ها به داخل کشور مواجه شدیم و کسی هم نتونست جلوشون رو بگیره. شدیداً دارن فعالیت می‌کنن، با پوشش‌های مختلف خبرنگار، ناشر، رییس تشکل دانشجویی، نویسنده، دانشجو و حتی تاجر و فروشنده! الان ما با این شبکه طرفیم که اگه جلوشون گرفته نشه، این پروژه کشته سازی ادامه می‌کنه و کار رسانه‌ای شون هم برای راه‌اندازی مکملش می‌شه. اگر هم دست‌گیر بشن، تازه بهونه علیه دستگاه‌های امنیتی میشه. باید مهارشون کرد.

مرد جوان که داشت با انگشتر عقیقش بازی می‌کرد، گفت:

-خب تکلیف تیم ترورشون مشخصه. با ما طرفن. برای تیم رسانه‌ای شون برنامه‌ای دارین؟

بشری نفس عمیقی کشید:

-بله. برای اونا هم برنامه داریم. بچه‌ها دارن پیگیری می‌کنن. الان ما به نیروهای عملیات نیاز داریم تا هرکسی بتونه کار خودش رو انجام بده و کارها قاطی نشه. چیزی که مهمه، اینه که ما فقط با چندتا تروریست بزن بهادر و بی کله یا چندتا بچه روشن‌فکرنا و بی عرضه طرف نیستیم؛ یه چیزیه بین این دو تا.

جوان سرش را تکان داد:

-فکر می‌کنم تا حدودی متوجه شدم.

امینی رو به بشری کرد:

-خانم صابری، پرونده رو بدید به آقای ابراهیمی مطالعه بکنند، یه جلسه توجیهی بذارید براشون تا کاملا با جریان پرونده آشنا بشن، یا علی.

رکاب ۱۵

(خانم)

حس می‌کنم معده‌ام به هم می‌پیچد. به ساعت نگاه می‌کنم. چشمانم می‌سوزد و سخت می‌توانم عقربه‌ها را تشخیص دهم. الان پنج ساعت است که از جایم تکان نخورده‌ام. صدای اذان می‌آید. قبل از این که بلند شوم، مطهره لیوان آب جوش و نبات را جلویم می‌گذارد. درحالی که تشکر می‌کنم، دست می‌گذارم روی چشمانم و شقیقه‌هایم را ماساژ می‌دهم. مطهره روی شانهم دست می‌گذارد:

-به خودتم اهمیت نمیدی، فکر اون کوچولو باش که باید پا به پای تو گرسنگی بکشه!

نگاهی به همکار دیگری که در اتاق ایستاده می‌کنم و معترضانه به مطهره می‌گویم:

-هیس!

-چرا نمی‌خوای کسی بفهمه؟ می‌ترسی مراعاتت رو بکنن، یه موقع خدای نکرده فشار

کاریت کم بشه؟

-باور کن الان وقت لوس بازی و مجروح شدن نیست. امیرمهدی منم از همین الان

یاد می‌گیره توی شرایط سخت طاقت بیاره.

-از همون اول که دیدمت فهمیدم خیلی خل و چلی! پاشو افطار کن، بعد هم برو

خونه. دیشب شیفت بودی کافیه!

بلند می‌شوم؛ کمرم تیر می‌کشد. الهی بمیرم برای این بچه که مادری مثل من دارد.

کمی سرگیجه دارم. به دیوار تکیه می‌دهم و آب جوش و نبات را سر می‌کشم. جان

می‌گیرم و سجاده را کف اتاق پهن می‌کنم.

بعد از افطار مطهره چند لقمه نان و پنیر به خوردم می‌دهد و نمی‌گذارد بمانم.

ماشین نیاورده‌ام، قرار است «او» دنبالم بیاید. همراه را تحویل می‌گیرم. پیام داده

است که دور و بر ساعت ده، دنبالم می‌آید.

تقاطع را دور می‌زند تا مجبور نشوم از خیابان رد شوم. قبل از سوار شدن، دسته گل

نرگس را روی صندلی می‌بینم. او از من هم دیوانه‌تر است! به رسم همیشگی، گل را

می‌بویم و می‌بوسم. راه می‌افتد. دوباره معده‌ام درهم می‌پیچد. هوس زولبیا و بامیه

کرده‌ام. اولین بار است که دلم آن‌قدر برای چیزی ضعف می‌رود! دو دل می‌شوم که

بگویم یا نه؟ می‌گویم:

-میگما... می شه یکم زولبیا و بامیه بخری؟

می خندد:

-چه عجب... بالاخره شما هم یه چیزی خواستین! البته شما که نه، امیرمهدی هوس کرده، مگه نه؟ ماما بزرگا چی میگن؟ امم، آهان! ویار، درسته؟

آب می شوم و در لاک دفاعی می روم:

-نمی خوام اصلا.

-باشه باشه، ببخشید!

جلوی یک قنادی نگه می دارد. به درخواستش پیاده می شوم که انتخاب کنم. همان ورودی، بوی کیک اذیتم می کند. نمی توانم وارد شوم. به ماشین برمی گردم به.

با یک بسته زولبیا و بامیه داخل ماشین می نشیند.

با ذوق بچگانه ای در جعبه را باز می کنم و یک بامیه، مثل نخورده ها، داخل دهانم می گذارم.

نگاهم می کند و می خندد. اخم می کنم:

-به من چه؟ پسرت شکموئه!

-لواشک می خوای؟ من شنیدم خانما چیزای ترش دوست دارن!

و چند بسته لواشک و آلوچه از پلاستیک در می آورد. دستم را مقابل دهانم می گیرم:

-نه! من حالم از ترشی بهم می خوره، از بچگی ام بوی ترشی بهم می خورد، سردرد می گرفتم.

راه می افتد:

-واقعا موجود عجیبی هستی!

بامیه را قورت می دهم:

-دلتم بخواد.

دست دراز می کند که بردارد، روی دستش می زنم:

-اینجا فقط مال من و امیرمهدیه.

می خندد. به خانه می رسیم. ساعت یازده است. تلوزیون را روشن می کند. از همین

الان، پیشواز عید فطر رفته اند. کی رمضان تمام شد؟

هوس املت کرده ام. دلم ضعف می رود. گوجه ها را می شویم و می خواهم خرد کنم که

چاقو را از دستم می گیرد:

-چرا مثل خنجر نظامی دستت می گیری؟ این چاقوی آشپزخونه ست! بذار خودم خرد

می کنم.

یک قاچ گوجه در دهانم می گذارم. همان طور که نگاهش به گوجه هاست، می گوید:

-میگم، به نظرت طوریه اگه برای عید فطر کنار هم نباشیم؟

-چطور؟

-باید برم خارج از شهر... کجاش رو نپرس!

-کی تا حالا پرسیدم؟

-این از اون حساس هاست.

-کدومش حساس نبوده؟

-ممکنه برنگردم.

-همه ماموریتای ما همینه.

لبخند میزند:

-بعد نماز صبح باید برم.

عقیق ۱۵

صدای قرآن عبدالباسط دل زخم خورده‌اش را نوازش می‌داد. بوی اسپند می‌آمد.

کفش‌هایش را داخل جاکفشی گذاشت. جمله روی بنر که چهلمین روز شهادت مداحیان را تسلیت می‌گفت، قلبش را می‌خراشید. رفتن مداحیان، داغ پدر را تازه کرد. مخصوصا که نحوه شهادتش هم بی شباهت به پدر نبود. سوختن در خودرو، شاید دردناکترین و مظلومانه‌ترین نوع شهادت بود. مخصوصا زمانی که در گمنامی باشد. آتش و گمنامی، ترکیب غم انگیزی می‌سازند که اهل دل را می‌رساند به مدینه، سال یازدهم هجری...!

هنوز وارد نشده بود که زبرجدی را دید. داشت با خانمی حرف می‌زد. توانست خانم صابری را بشناسد. مثل زبرجدی بلندبالا و نسبتا چهارشانه بود. برعکس همیشه، رویش را طوری با چادر گرفته بود که شناخته نشود. زبرجدی بازوی صابری را فشرد. چشمان ابوالفضل گرد شد! زبرجدی وقتی خواست برود سمت مردانه، ابوالفضل را دید. فهمید ابوالفضل از برخوردش با صابری متعجب است. آرام گفت:

-دخترمه.

ابوالفضل حرفی نزد. شاید حتی شگفت زده هم نشد. انگار چنین انتظاری داشت. فهمید چاقو خوردن دختر زبرجدی، در جریان پرونده مداحیان بوده است. صابری تا قبل از آن یک همکار بود اما حالا مجهول شده بود. شاید می خواست بداند چرا که دختر زبرجدی وارد این شغل مردانه شده؟ مگر پسر ندارد که ادامه شغل پدری را به پسر بسپارد؟

وارد نمازخانه اداره شد. نشست جایی که به چشم نیاید. صدای گریه کسی نمی آمد، شانه ها نرم نرم تکان می خوردند. مردهایی از جنس مداحیان، عادت نداشتند بلند بشکنند. اصلا بی صدا و بی هیاهو بودن، خصلت اصلی بچه های امنیت بوده و هست.

یکی از همکارها مداحی می کرد. کم کم دم گرفتند و آرام شروع به سینه زدن، کردند. مداحیان از داخل عکس به همه می خندید. انگار می خواست بگوید «دیدید بعد این همه سال، بالاخره توانستم بروم؟»

هیچ کس از مردم عادی، شهادت مداحیان را نفهمید. خانواده اش هم در مراسم ختم گفتند در تصادف کشته شده. این مراسم چهلم را هم، همکارهایش برای آرام کردن دل خودشان گرفتند؛ وقتی پرونده مختومه شد و توانستند باند ترور و کشته سازی را از هم بپاشند.

به خودش که آمد، دید صورتش خیس شده و مثل بقیه، شانه هایش می لرزد. روزهای آموزش تحت نظر مداحیان، سخت گیری های پدرانهاش، صمیمیت های دوستانه اش و خاطره هایش از پدر، یکی یکی از مقابل چشمان ابوالفضل رد می شد. خوب که زیر بال و پر ابوالفضل را گرفت و خیالش راحت شد که ابوالفضل از آب و گل درآمده، گذاشت و رفت. انگار اصلا ابوالفضل را تربیت کرد که جای خالی اش را پر کند. شاید

هم خواسته وقتی در بهشت، ابراهیم را دید، با افتخار بگوید هرچه توانستم برای پسرت انجام دادم.

صورتش را با دست پوشاند که کسی اشکش را نبیند. دلش پدر را می‌خواست که تشر بزند: «مرد که گریه نمی‌کنه!»

دلش هوای مداحیان را کرده بود که سرشان فریاد بکشد و مجبورشان کند هفتاد بار یک نفس شنا بروند، با پنج کیلو بار بیست بار دور محوطه آموزش بدون و برای خوردن غذا تا فردا صبر کنند.

به سینه می‌زد و همراه مداح زمزمه می‌کرد:

-ندارم غیر تو فکر و خیالی... بنفسی انت و اهلی و مالی (جان و خانواده و ثروتم به فدای تو)

فیروزه ۱۵

خودش هم نفهمید کی افتاد. تازه از گشت برگشته بود. کمی که دور خانه چرخید و سر به سر مینا گذاشت و کمک مادر آشپزخانه را جمع کرد، رفت به اتاقش و جزوهای حکمت متعالیه را برداشت که بخواند. علاقه‌اش به علوم دینی باعث شده بود وقت آزادش را با مطالعه دروس حوزه پر کند.

هنوز نیم ساعت هم نگذشته بود که پلک‌هایش روی هم افتاد. نمی‌خواست اما دست خودش نبود.

-بابا، بشری جان، پاشو بابا...

سرش روی زانوی پدر بود. پدر دست بین موهایش دست انداخته بود و نوازشش می‌کرد. به چشم‌هایش دست کشید:

-چقدر وقته خوابم؟

-نمی‌دونم! اومدم دیدم بی‌هوشی. بیا، برات بستنی خریدم!

پدر شاید تازه می‌خواست هرچه در کودکی بشری کم گذاشته جبران کند. هرچه بشری بزرگ‌تر می‌شد، از دید پدر کوچک‌تر می‌شد انگار. بشری اول خواست بگوید اینها از سنش گذشته است اما نتوانست دل پدر را بشکند. با ذوقی کودکانه بستنی را گرفت. پدر گفت:

-به جای همه اون بستنیایی که بچه بودی برات نخریدم.

بشری همان‌طور که بستنی می‌خورد خندید:

-چیزی که شما به من دادین خیلی بیشتر از ایناست. بستنی رو که همه باباها می‌تونن بخرن. اما شما قهرمانین.

-قهرمان مداحیان و ابراهیم بودن نه من.

-هرکسی که آن‌قدر راحت جونش رو کف دستش بگیره قهرمانه بابا. اینو الان دارم می‌فهمم.

-چطور؟

-گفتنش راحتی اما هرکسی نمی‌تونه جونش رو کف دستش بگیره، حتی اگه امنیتی باشه، نظامی باشه. خیلی باید بزرگ باشی تا با خیال راحت، حتی با ذوق و شوق بری توی دل مرگ. هرکسی به اینجا نمی‌رسه.

چشمان پدر پر شد. بشری دلش نمی‌خواست گریه پدر را ببیند. برای همین پرسید:

-بابا...

-جان بابا؟

-این همه چیز یادم دادین، میشه مردن رو هم یادم بدین؟

پدر از درون گر گرفت. منظور بشری را خوب می فهمید. بشری می خواست از همه ببرد. حتی از خودش و غرورش. می خواست کامل جدا شود. می خواست خودش هم نباشد. کسی که چنین بخواهد، یعنی می خواهد آماده شود برای رفتن. یعنی دیگر مال خودش نیست. پدر خود این حس را تجربه کرده بود. گفت:

-یاد دادنی نیست. باید تمرین کنی. سخته اما من می دونم برای دختر من سخت وجود نداره.

بشری بستنی را تمام کرد. پدر نگاهی به جزوه‌ها انداخت:

-چی می خوندی بابا؟

-حکمت متعالیه.

-خیلی داری سخت می گیری به خودت. کم می خوری، کم میای خونه، کم می خوابی، نگرانتم.

-چشم. حواسم هست. اما این بدن باید حالا حالاها باهام راه بیاد. باید عادت کنه.

رکاب ۱۶

(آقا)

حالا که فکرش را می کنم، الکی نگران بودم که از رفتنم ناراحت شود. او که خودش این کاره است، بار اولش هم نیست و عادت دارد. شاید نگرانی ام به خاطر بچه بود.

انگار نه انگار که مامور امنیتی است و جوانی اش را در آموزش نظامی و عملیات صرف کرده. مثل زنهایی که یک عمر فقط خانه داری کرده‌اند، با انبساط خاطر تمام مشغول آماده کردن سحری است. به گمانم بادمجان سرخ می‌کند؛ می‌داند که دوست دارم. تلوزیون روشن است. گذاشته‌ام شبکه قرآن و مثلا به حرف‌های کارشناس مذهبی گوش می‌دهم؛ ولی نگاهم به اوست. چادر نماز سرش کرده و زیر ل**ب چیزی زمزمه می‌کند. فکر کنم دارد نماز شبش را می‌خواند.

چشمم به مفاتیح و تسبیحش می‌افتد که روی میز است. از همین حالا دلم برایش تنگ شده؛ با این که اولین ماموریتم نیست. بارها پیش آمده چند ماه خانه نباشم و خم به ابرو نیاورد. او هم ماموریت طولانی داشته. زندگی ما همین است.

غذا را بار می‌گذارد و می‌آید سر میز، سراغ مفاتیح. می‌گوید:

-نمی‌خواهی بری یکم استراحت کنی؟ باید سرحال باشی.

-خوابم نمی‌آید.

نمی‌گویم تا وقتی چشمم به اوست، خواب به چشمم نمی‌آید. می‌گویم:

-ببخشید تنهات می‌ذارم.

درحالی که دعای ابوحمزه را باز می‌کند، لبخند می‌زند. بی‌قرارتر می‌شوم. حیف که

نمی‌شود عکسش را در گوشی نگه دارم و باید در این مدت با یادآوری چهره‌اش

بسازم. حتی نمی‌دانم می‌شود تماس تلفنی داشته باشیم یا نه؟

سنگینی نگاهم را حس می‌کند و می‌گوید:

-به چی نگاه می‌کنی؟ پاشو برو قرآنی دعایی چیزی بخون! این سحرا رو نباید از

دست داد.

یک لحظه حس می‌کنم با یک عارف خلوت نشین طرف هستم. چقدر شخصیت پیچیده‌ای دارد. این را بار اولی که دیدمش نفهمیدم. اما الان خوب می‌دانم به موقعش بانوی خانه است، یک وقت شیر مبارزه است، گاهی فرمانده‌ای مقتدر است، گاه طلبه، بعضی وقت‌ها هم مثل الان زاهدی سجاده نشین. در همه این حالات، خودش است؛ خود خودش.

پیداست نگاهم باعث شده نتواند بر فرازهای دعای ابوحمزه تمرکز کند. می‌گویم:
-این مدت که نیستم برو خونه مامان اینا.

لبخند می‌زند:

-مگه بار اولمه تنها می‌مونم؟ تازه مگه خودم چقدر توی خونه هستم؟

-فرق می‌کنه. الان امیرمهدی هم هست. یه موقع کمک بخوای. تازه...

ادامه حرف در دهانم نمی‌چرخد. ذهنم می‌رود به روزهای تلخ دوازده سالگی‌ام.
می‌گوید:

-تازه چی؟

-بچه‌ها خانواده‌هاشون رو بردن جاهای دیگه، چون ممکنه اگه زورشون به ما نرسید، سر خانواده‌هامون خالی کنن.

از تصورش هم سردرد می‌گیرم. تهدید خانواده یک مامور، آخر نامردی است. آخر بزدلی.

-تهدید کردن یا احتمال می‌دین؟

-خانم یه بچه‌ها الان روی تخت بیمارستانه. به خیر گذشته. تهدید کردن.

لبخندی پر از آرامش می زند:

-مرگ آگه بخواد بیاد که هرجا باشم میاد. ولی برای این که ذهنت درگیر نشه، چشم.

وقتی چشم می گوید خواستنی تر می شود. شاید چون همه اقتدار سرتیم بودنش را پشت سر می گذارد و می شود خانم خانه ام.

نگاهی به آشپزخانه می اندازد و می رود که غذا را بکشد. بوی خورش بادمجان و برنج زعفرانی، مستم می کند. دعای سحر شروع می شود.

مسواک زدند که تمام می شود، اذان می دهند. به نماز که می ایستم، پشت سرم می ایستد. معمولا اگر خانه باشیم اقتدا می کند.

موقع تسبیحات، دلتنگی ام بغض می شود و بعد اشک. نمی گذارم بفهمد. دارد دعای عهد زمزمه می کند:

- اللهم اجعلنی من انصاره و اعوانه، والذابین عنه، و المسارعین الی قضاء حوائجه، و الممثلین لاوامره، و المحامین عنه، و السابقین الی ارادته، و المستشهدین بین یدیه. (خدایا مرا از یاران و یاوران و دفاع کنندگان او (حضرت مهدی ارواحنا فداه) قرار ده، و از شتابندگان به سویش در جهت برآوردن خواسته هایش، و اطاعت کنندگان او امرش، و مدافعان حضرتش، و پیش گیرندگان به جانب خواسته اش، و شهادت یافتگان پیش رویش)

به خودم می آیم و دارم با او زمزمه می کنم. بعد از تمام شدن دعا، مقابلم می ایستد:
-دیرت نشه؟

سر تکان می دهم. نگاهش را از نگاهم می دزدد. نمی دانم کی وقت کرده لباس هایم را اتو کند. می پوشمشان. به چارچوب در تکیه می دهد:

-اگه یه موقع کارتون گره خورد، صلوات حضرت زهرا(علیها السلام) فراموش نشه.

یادت نره افطار و سحری رو بخوری حتی به اندازه یه خرما، از پا در میای!

این‌ها توصیه‌هایی است که قبل از هر ماموریت، اگر خانه باشد، تحویل می‌دهد. تند

تند سر تکان می‌دهم. کیفم را برمی‌دارم. صدایش کمی می‌لرزد:

-مواظب خودت باش. اگه تونستی زنگ بزنی.

دلم برایش پر می‌کشد. قبل از این که در آپارتمان را ببندم، با صدایی که آشکارا

بخض آلود است، می‌گویم:

-مواظب مامانِ پسرم باش.

لبخند می‌زند:

-این رو از خدا بخواه.

ماشینی که دنبالم آمده، بوق می‌زند. سوار می‌شوم. نگاهی به پنجره می‌اندازم. در

گرم و میش صبح، می‌بینمش که با چادر نماز، پشت پنجره نشسته. چیزی زمزمه

می‌کند که می‌دانم آیت الکرسی، برای سلامتی‌ام است.

عقیق ۱۶

ماشین را کنار جاده خاکی کوچه باغ پارک کرد و پیاده شد. نگاهی به اطراف انداخت

و در را برای مادر بزرگ باز کرد. الهام کمک کرد مادر بزرگ پیاده شود. پدر بزرگ

وسایلشان را از صندوق عقب برداشت. ابوالفضل با دست سالمش فقط توانست

کلمن را بیاورد.

جلوی در باغ، ماشین زبرجدی پارک بود. کلمن را زمین گذاشت و با نگین انگشترش چندبار به در زد. صدای زبرجدی آمد:

-جانم؟ بفرمایید.

ابوالفضل با شنیدن صدای زبرجدی لبخند زد:

-مزاحم نمی‌خواید؟

زبرجدی در را کمی باز کرد:

-به به سلام! قدمتون به چشم! شرمنده یکم صبرکنین خانم و بچه‌ها حجاب کنن.

و رو به باغ کرد:

-یا الله!

چنددقیقه که گذشت، زبرجدی در را کامل بازکرد:

-ببخشید معطل شدید، بفرمایید.

گرم با پدربزرگ و ابوالفضل روبوسی کرد. پدربزرگ نمی‌دانست زبرجدی همکار پسرش ابراهیم بوده، اما از چهره زبرجدی پیدا بود از پدربزرگ خجالت می‌کشد. خجالت می‌کشد که او هست و ابراهیم نیست. سعی کرد ظاهر را حفظ کند.

هاجر، همسر زبرجدی، هم با مادربزرگ دست داد. ابوالفضل بعد یک ماه ماموریت برون مرزی، به دعوت زبرجدی، خانواده را آورده بود که به توت‌های باغ مهمانشان کند. با تلاش‌های زبرجدی، باغ از حالت خشک به نیمه خشک رسیده بود.

ابوالفضل به افراد حاضر نگاهی انداخت. متوجه شد خانم صابری آنجا نیست. نبود خانم صابری، هم برایش مهم بود هم نه. دلیل این اهمیت را نمی‌فهمید.

زبرجدی از فکر و خیال درش آورد:

-دستت چی شده؟

خندید:

-خوردم زمین دیگه!

و چشمک زد. هاجر زبرجدی را صدا کرد:

-پس یه زنگ بزن ببین لیلا کجاست؟

شنیدن کلمه «لیلا» ابوالفضل را به بچگی هایش و بازی با همسایه‌های خاله برد.

راستی چقدر تصویر آن روزها کمرنگ شده بود؛ اما حذف نه.

به خودش که آمد، زبرجدی با همراهش حرف می‌زد. تماس را که قطع کرد، به هاجر گفت:

-میگه تو راهه، الان می‌رسه.

دختر کوچک زبرجدی، مینا، با الهام دوست شده بود؛ گرچه شاید چهار، پنج سالی

اختلاف سن داشتند. مینا داشت به الهام راهنمایی می‌کرد از کدام شاخه توت

بچیند. ابوالفضل هم دلش می‌خواست برود زیر درخت و از توت خرمایی‌های شیرین

بخورد اما خجالت می‌کشید. همان وقت، هاجر یک ظرف پر از توت مقابلشان

گذاشت:

-بفرمایین! تازه ست همین امروز چیدیم.

صدای در زدن آمد. هاجر گفت:

-حتما لیلاست!

زبرجدی بلند شد و در را باز کرد. ابوالفضل کمی گردن کشید که ببیند کیست؟ حدسش درست از آب در آمد، صابری، یا همان لیلا بود. زبرجدی همان جا پیشانی لیلا را بوسید. آرام کمی باهم حرف زدند. چهره زبرجدی کمی درهم رفت و بعد باز شد.

چشمان لیلا پر از خستگی بود اما لبخند می زد و سلام احوال پرسى می کرد. به ابوالفضل که رسید، تعجب کرد. شاید فکرش را نمی کرد او را این جا ببیند. برعکس ابوالفضل که منتظر بود. منتظر چه؟ نمی دانست!

لیلا سلام آرامی داد و راه سمت مینا و الهام کج کرد. مینا در آغوش لیلا پرید:
-آجی!

لیلا، خواهرش را محکم در آغوش فشرد. با الهام هم دست داد. مینا دست لیلا را کشید که بروند توت بخورند.

به خودش که آمد، دید خیلی وقت است در سکوت به درخت های توت نگاه می کند و شاید به لیلا که شاخه های بلندتر را برای مینا و الهام پایین می آورد که توت هایش را بچینند. نگاهش را سمت دیگر چرخاند و زیر ل**ب استغفرالله گفت.

دوباره که به درخت های توت نگاه کرد تا دخترها را برای ناهار صدا بزند، لیلا را ندید. دخترها را صدا زد و اطراف باغ سر چرخاند. باغ آن قدر تنک و بی درخت بود که می شد آخرش را به راحتی دید. لیلا بین چوب های خشک قدم می زد. زبرجدی سپرده بود همه را برای ناهار صدا بزند. خواست فریاد بزند و بگوید «خانم صابری» که حرفش را خورد. صابری اسم سازمانی لیلا بود. بلند گفت:

-خانم زبرجدی! بیاید ناهار!

لیلا برگشت و بی آن که حتی نیم نگاهی به ابوالفضل بیندازد سر سفره رفت.

فیروزه ۱۶

همه چیز به نظرش مسخره می آمد. دائم با خودش می گفت به من چه که پدر بزرگ فلانی آرزو دارد عروسی نوه اش را ببیند؟ اصلا چرا من؟

قبل از این، وقتی به خواستگارهای دیگر جواب منفی می داد، پدر راحت قبول می کرد. شاید به دلیل شرایط خاص بشری یا حرفی که همیشه می زد و می گفت این ها کفو بشرای من نیستند. اما این یکی فرق داشت. پدر اصرار می کرد و بشری انکار! حرفش مثل همیشه یک «نه» محکم بود و دلیلش شغل حساس و سنگین و ترس از تداخل مسئولیت. پدر اما می گفت این یکی مثل بقیه نیست و با این حرف ها نمی شود ردش کرد.

بشری داشت دیوانه می شد؛ بس که هر بار می رسید خانه و با پدر حرف می زد، حرف پسر همکار پدر پیش می آمد. هر بار پدر از فضائل و کمالات ابوالفضل می گفت، بشری به خودش لعنت می فرستاد که ای کاش هیچ وقت ادامه پرونده مداحیان را دست ابوالفضل نمی داد آرزو می کرد آن روز پایش می شکست و به باغ نمی رفت که الان در چنین هچلی بیفتد! نه پدر ول کن بود، نه ابوالفضل و خانواده اش کوتاه می آمدند. بشری هم که همان اول، دور ازدواج را خط قرمز کشیده بود. ولی کو گوش شنوا؟

همان اول که وارد باغ شد و دید ابراهیمی (یا همان ابوالفضل) دارد با پدر خوش و بش می کند، باید می فهمید این مهمانی پشت سرش داستان دارد؛ اما شاید بیشتر ذهنش درگیر دو سال پیش بود و شب اغتشاش و جوان بسیجی مجروح. چهره

ابوالفضل اگر کمی خونی می شد، دقیقا همان جوان می شد. بشری نمی خواست باور کند. خواست اهمیت ندهد. برای همین فقط اخم کرد و به سردی جواب سلام داد.

آب زاینده رود را باز کرده بودند. بشری تا ساعت هشت که باید برای ماموریت می رفت، سه ساعتی وقت داشت. پیشنهاد پدر بود که بیایند کنار رودخانه. پدر خوراکی هایی که خریده بود را به مادر داد و دو آب میوه برای خودش و بشری برداشت:

-من و دخترم می ریم یکم با هم حرف بزنیم.

بشری آه کشید که یعنی حسرت به دلم مانده این یکی دو ماه، با هم حرف بزنیم و حرفی از خوبی های ابوالفضل نباشد.

تازه داشت پاییز می شد و باد می آمد که برگ درخت ها را بریزد. بشری کمی سردش شد اما به روی خودش نیاورد. پدر گفت:

-داره میره ماموریت.

-موفق باشه.

-اگه برگشت، میان خونه مون. خودتون با هم صحبت کنین.

با خودش گفت کاش آن شب، ناخواسته ابوالفضل را نجات نمی داد که حالا بشود فکر و ذکر پدر! بی تفاوت گفت:

-صحبت کردن مال وقتی که دو طرف بخوان.

-چرا نمی خوای؟

-چرا بخوام؟ وقتی مرده و زنده بودنم معلوم نیست؟ وقتی نمی‌تونم برای خودم و زندگیم وقت بذارم؟

-اونم مثل توئه. اونم مرده و زنده بودنش معلوم نیست.

-خب به نظر من اونم نباید دوتا چشم منتظر به چشمای منتظر اضافه کنه.

-منم مثل شماها بودم. اشتباه کردم؟ اگه ازدواج نمی‌کردم الان تو نبودی، مینا نبود.

بشری حرفی برای زدن نداشت. ساکت شد. پدر ادامه داد:

-اصلا خوبی‌های ابوالفضل به کنار. این که چقدر شبیه پدرشه به کنار. این که چقدر به دلم نشست به کنار. خودت چی؟ شاید الان احساس نیاز نکنی، اما هر چقدرم مقتدر باشی، یه دختری. یه روزی نیاز پیدا می‌کنی به یه پشتیبان. یه روز که من و مامانت ممکنه نباشیم.

-مرگ و زندگی دست خداست. از کجا معلوم تا اون روز باشم؟

-منم مثل تو فکر می‌کردم. اما می‌بینی که جا موندم و نرفتم. بشری جان، عزیزم، بذار خیالم راحت شه. اونم شغلش مثل توئه، درکت می‌کنه. خیلی از بچه‌های امنیت اینجوری ازدواج می‌کنن، زندگیشونم خوبه.

وقتی دید بشری ساکت است و جواب نمی‌دهد، تیر خلاص را زد:

-خدا رو خوش نییاد. بخاطر خودت نه، بخاطر ابوالفضل نه، به خاطر خدا. حداقل دربارش فکر کن. بذار بیان، اگه دیدی باهم توافق ندارین بگو نه. باشه بابا؟

بشری ل**ب گزید. با وزش دوباره باد، سردش شد. دست‌ها را دور بدنش حلقه کرد. برای این که از جواب صریح فرار کند گفت:

-حالا که معلوم نیست از ماموریت برگرده!

پدر فهمید پیروز شده. خندید:

-دعا کن خدا به خانواده‌ش ببخشدش!

رکاب ۱۷

(خانم)

اگر بعد این چندسال، حس ششم نتواند بوی خطر را بفهمد، به درد لای ترک دیوار می‌خورم. از وقتی وارد ساختمان شدم به دلم شور افتاد.

کلید را داخل در می‌اندازم. می‌توانم نگاه سنگین کسی که در کمینم است را حس کنم؛ اما راه برگشت ندارم. همسایه‌ها هم نیستند، برای عید فطر، سفر رفته‌اند. تنها راه پناه بردن به خانه است. شاید هم اصلاً احساسم اشتباه باشد. آرام روی جیب مانتویم دست می‌کشم. شوکر و یک خنجر نظامی دارم.

در را باز می‌کنم و وارد خانه می‌شوم. نگرانی بدجور به جانم چنگ می‌اندازد. نباید اضطرابم به امیرمهدی منتقل شود. نگاهی به راهرو می‌کنم، کسی نیست اما خطر هست. در را می‌بندم. قفل در سالم بود اما این نمی‌تواند خیالم را از بابت خالی بودن خانه راحت کند. شاید کسی منتظرم باشد؛ نمی‌دانم کی؟ خنجر به دست، خانه را می‌گردم. کسی نیست. چادرم را روی دسته مبل می‌اندازم و به سمت راهروی ورودی برمی‌گردم.

صدای خش خش می‌آید؛ کسی دارد تلاش می‌کند قفل در را بشکند. انگار می‌خواهد از ترس نیمه جانم کند. می‌خواهد خوب قدرت نمایی کند.

هر که باشد، کور خوانده، با بدکسی در افتاده! شاید گیر افتاده باشم، اما به همین راحتی نیست که پای کثیفش را داخل خانه مان بگذارد و بکشد و برود. در آشپزخانه کمین می‌کنم، طوری که به در مشرف باشم. فکر امیرمهدی رهایم نمی‌کند. صدای قلب خودم و قلب کوچک او را می‌شنوم.

قفل را می‌شکند و در با ضربه سنگینی باز می‌شود. فکر کنم همه تنه‌اش را به در کوبیده. داخل خانه می‌پرد. آن قدر خیالش از بابت کشتن من راحت است که زحمت پوشاندن صورت هم به خودش نداده. پس معلوم است اجیرش کرده‌اند برای کشتن زن و احیانا بچه و نمی‌داند قرار است با کی در بیفتد؟ هیكلش دو برابر من است و یک قمه در دست راستش.

هرکس می‌خواهد باشد، اگر بخواهد بلایی سر بچه‌ام بیاورد، کاری می‌کنم که تا آخر عمر حتی نتواند غذا در دهانش بگذارد. حالا که به حریم خانه‌ام پا گذاشته، حالا که آن قدر نامرد است و بی‌عرضگی‌اش در نبرد با مردها را با حمله به خانه مردم نشان داده، باید تاوانش را هم بدهد. حتی اگر بمیرم هم به راحتی نخواهم مرد و طعمه آسانی نیستم. همه این فکرها در چندثانیه‌ای از ذهنم می‌گذرد. آیه حفظ می‌خوانم.

آرام قدم برمی‌دارد. باید در همین راهرو گیرش بیندازم؛ چون جایش تنگ است و هیكل گنده‌اش راحت مهار می‌شود. بسم الله می‌گویم. "بیا، آفرین پست فطرت، بیا جلوتر! باید اول آن قمه قشنگت را بدهی به من."

به جایی که باید می‌رسد. مچ کلفت و چاقش را در دست می‌گیرم و می‌پیچانم. با این که غافل‌گیر شده، ناخودآگاه دست آزادش را به سمت صورتم پرت می‌کند. سرم را عقب می‌برم و با تمام خشمم، لگدی به زیر شکمش می‌زنم. فریادش به آسمان

می‌رود. بر زمین می‌افتد و قمه را رها می‌کند. در مدتی که از درد به خود می‌پیچد، فرصت دارم با پایم قمه را سویی دیگر پرت کنم.

مثل پلنگ زخمی، خیز برمی‌دارد و دست سنگینش را به صورتم می‌کوبد. دهانم پر از خون می‌شود و به دیوار پشت سرم می‌خورم. درد در ستون فقراتم می‌پیچد. از درد، روی زمین می‌افتم. بالای سرم می‌رسد و خیره نگاهم می‌کند. چشم‌هایش پر از آتش است. نفس نفس می‌زند:

-می‌دونم چکارت کنم ضعیفه!

با حمله‌ای که کردم و ضربه‌ای که زدم، دیوانه شده و پیداست نترسیدم دیوانه‌ترش می‌کند. برای همین می‌خواهد بترسم و التماس کنم. درحالی که دستم را می‌برم روی خنجر داخل جیبم، جسورانه می‌گویم:

-زورت به زن رسیده مرتیکه؟

می‌خواهم غرورش را خرد کنم؛ می‌خواهم زیر ضربات جنگ روانی‌ام به زانو درش بیاورم. از خشم، می‌خواهد لگد بزند. دستم را می‌گیرم جلوی شکمم و با خنجر، پایش را می‌درم. ضربه‌اش به سینه‌ام می‌خورد. خدا را شکر که به امیرمهدی نخورد. نفسم بند می‌آید. دوباره از ضربه چاقو ناله می‌کند و مقابلم می‌افتد. خون نجسش از مچ پایش فواره می‌زند. اگر امیرمهدی را نداشتیم، تا دم مرگ می‌جنگیدم و یا می‌مردم، یا می‌کشتمش؛ اما الان باید زنده بمانم. باید امیرمهدی سالم بماند. درد کمرم، امانم را می‌برد و خون به صورتم هجوم می‌آورد. طعم خون زیر زبانم و نگاه شیطانی‌اش، باعث می‌شود با تمام سرعت شوکر را روی پهلویش بگذارم. دندان‌هایش برهم قفل می‌شود و می‌لرزد. آن قدر ننگه می‌دارم که تا یکی دو ساعت بعد، نتواند اسمش را به یاد بیاورد. مثل یک تکه گوشت پر از چربی روی زمین می‌افتد.

با آرنج، خون دهانم را می‌گیرم. حتم دارم دوستانش پایین منتظرش هستند و اگر دیر کند، سراغش می‌آیند. ماندنم اینجا به صلاح نیست. بیرون رفتنم هم سودی ندارد. پایین منتظرند. قفل در هم شکسته. نمی‌دانم باید به کجا پناه ببرم؟ تمام بدنم درد می‌کند. می‌خواهم بلند شوم، درد اجازه نمی‌دهد. نکند امیرمهدی طوری شده باشد؟ دستم را به دیوار می‌گیرم. پلک برهم می‌گذارم و چندبار می‌گویم:

-یا مولاتی فاطمه اغیثینی...

بلند می‌شوم. درد شدت می‌گیرد، طوری که صدای جیغم در راهرو پیچد. تلاشم برای نگه داشتن ناله بی فایده است. چیزی روی سینه‌ام سنگینی می‌کند و با هر نفس، تلخی خون دهانم بیشتر می‌شود. نباید دستشان به من برسد. نباید امیرمهدی آسیب ببیند.

بهترین جایی که به ذهنم می‌رسد، حمام است. قفل بقیه اتاق‌ها با یک ضربه می‌شکند. همراهم را برمی‌دارم و خودم را به حمام می‌رسانم. در را قفل می‌کنم و روی زمین رها می‌شوم. باید یک نفر از بچه‌ها را خبر کنم. هر آن ممکن است دار و دسته مرد، بالا بیایند.

برای این که صدای ناله‌ام بلند نشود، گوشه مقنعه را داخل دهانم می‌گذارم. به مطهره پیام می‌دهم. نمی‌دانم چه نوشته‌ام؛ مضمونش این است که اگر می‌خواهی دوباره زنده ببینی‌ام یا حداقل جنازه‌ام سالم به دست کس و کارم برسد، خودت را برسان...!

عقیق ۱۷

زنگ زد به امید این که بتواند جواب بگیرد. جواب می خواست. با خودش می گفت
حتما برگشتنش از این ماموریت یعنی باید باز هم اصرار کند.

زبرجدی مثل همیشه، پدرانۀ راهش داد. پذیرایی کرد. مهمان نوازی کرد. اما
ابوالفضل دنبال چیز دیگری بود. زبرجدی هم می دانست و به روی خودش نمی آورد.
ابوالفضل منتظر بود و به روی خودش نمی آورد. آخر زبرجدی حرف دل ابوالفضل را
زد:

-می دونم اومدی که باهات حرف بزنی، خونه نیست؛ رفته ماموریت.

فهمید باید تا برگشتن بشری منتظر بماند؛ فهمید فقط برگشتن خودش برای
مشخص شدن تکلیفشان کافی نیست.

-نمی دونید کی میان؟

-فکر نکنم بیشتر یه هفته طول بکشه.

فیروزه ۱۷

وارد که شد، مادر داشت اسباب مهمان داری را جمع می کرد. بشری را که دید، مثل
همیشه در آغوشش گرفت و به شوق دوباره دیدن بشری، بعد یک هفته اشک
ریخت.

-مهمون داشتیم؟

-آره، همین الان رفت.

-بابا کجاست؟

-رفته مهمون رو برسونه خونه شون!

-مگه کی بود؟ چندنفر بودن؟

-ابوالفضل بود. هفته پیش هم اومد، نبود. امشبم اومد، می خواست با خودت حرف بزنه. روش نشد خیلی منتظر بمونه. کار داشت، بابات رسوندش.

نفسش را بیرون داد که یعنی خدا را شکر!

-لیلا عزیزم! انقدر بی توجهی نکن خوب نیست. مهرش به دل من که افتاده.

رکاب ۱۸

(آقا)

دور خودم می چرخم. به خودم می پیچم. می سوزم. خودم را می خورم. موهایم را چنگ می زنم. دکمه بالای پیراهنم را باز می کنم. کف دستم را به صورتم فشار می دهم. دلم در هم می پیچد. می سوزم. همه وجودم می سوزد. قلبم تیر می کشد.

می دانستم با بی شرفهایی طرف هستیم که تخصصشان کشتن زن و بچه مردم است، اما فکرش را هم نمی کردم بشری خانه باشد. مادرش می گفت رفته بوده به خانه سر بزند و وسایلش را بردارد. باورم نمی شود آن مردک پست بی غیرت، از پس بشری بربیاید. بشرایی که من می شناختم، صدتا مثل او را حریف بود. بچهها می گفتند طوری مرد را زده که تن لشش حداقل یک ساعت بی هوش بیفتد و دوستانش نتوانند جمعش کنند و یک تیر حرامش کنند. چقدر دلم می خواست زنده گیرم می آمد تا بلایی سرش می آوردم که تمام اجدادش را با نام و سابقه به خاطر بیاورد. بشری می توانسته بکشدش، اما فقط بی هوشش کرده. احتمالاً نخواسته تا باردار است، دستش به خون کسی آلوده شود.

می گویند حال بچه خوب است اما حال بشری تعریفی ندارد. می گویند سطح هوشیاری اش پایین است و ممکن است توی کما برود. می گویند فشار زیادی را تحمل کرده و زنده بودن بچه هم شبیه معجزه است. می گویند به کمر و سینه اش ضربه سنگینی وارد شده و دنده هایش شکسته. برای همین است که دارم می سوزم. دارم غیرت سوز می شوم. برای همین بود که بچه ها نگذاشتند برای بازجویی کسانی که دست گیر کردیم بمانم. می دانستند با کسی که دستش روی بشری بلند شود شوخی ندارم. می دانند آمادگی کامل دارم تا دنده که هیچ، استخوان های همه شان را خرد کنم.

گلویم می سوزد و ل**ب هایم خشک است. اگر بشری برود، اگر تنهایم بگذارد، نه! من بیش از آن چه با هم قرار گذاشته بودیم دوستش دارم. من وابسته اش هستم؛ در واقع زیر قولمان زده ام. قرار بود انقدر لیلی و مجنون نشویم که اگر برای هر کداممان اتفاقی افتاد، از پا دربیاییم. اما من نتوانستم به قولم عمل کنم. تقصیر خودش بود. خودش انقدر خوب بود که اگر نباشد، حس می کنم من هم نیستم.

پدرش بالای سرم می ایستد. حقم است اگر بگوید بی غیرتم. من باید الان مرده باشم، اما زنده ام. حق دارد اگر سرزنشم کند و بگوید این بود امانت داریت؟ حق دارد اصلا یک سیلی محکم حواله ام کند. خجالت می کشم نگاهش کنم. کنارم می نشیند. نه سرزنش می کند، نه سیلی می زند. دستم را محکم و پدران می فشارد. همیشه پدرم بوده. صورتش تیره شده. او هم دارد می سوزد. او هم غیرت سوز شده.

دارم خفه می شوم. بغض تمام گلویم را گرفته. دلم می خواهد مثل بچه ها زار زار گریه کنم، اما نمی شود. اصلا ما رسم نداریم بلند گریه کنیم. گریه هم نکنیم، یک گوشه هیئت، یا نیمه شب تنها توی اتاق کار؛ آن هم بی صدا.

چشمانم تار می بینند. مادرش است یا بی بی که گوشه‌ای تسبیح می گرداند؟
نمی دانم. نفسم بالا نمی آید. صدا را به سختی از پشت بغض بیرون می دهم:
-بذارید ببینمش. می خوام پیشش باشم.

بلندم می کند. صداها را گنگ می شنوم. به خودم که می آیم مقابل شیشه اتاق ICU
هستم. کاش چشمانش را باز کند، گریه کند، چشمانش خمار شود و لذت ببرم.
کاش یک بار دیگر دیوانه صدایم بزند. کاش مثل روزهای اول ازدواجمان، وقتی
می گویم لیلای من، لبش را بگزد و اخم کند و بگوید:
-دیوانه مجنون!

پیشانی ام را به دیوار تکیه می دهم. صورتش سرخ و لبش زخمی است. مردک پست،
خجالت نکشیده دست روی زن بلند کرده؟ نه! امثال او خیلی وقت است انسانیت را
دور ریخته اند. دلم می خواهد محکم به دیوار مشت بزنم. نامردها بدجور زخم زدند.
کاش دنده های من شکسته بود. کاش من روی تخت بودم. بشری نباید اینطور
غریبانه، آن هم به خاطر من برود. باید بماند. من نمی توانم بچه، مادر می خواهد.
صدای بی بی است که فکر کنم کنارم ایستاده:

-توسل کن به حضرت زهرا(س)، مادر جون.

خود بشری هم موقع رفتنم گفت اگر کارتان گره خورد، صلوات حضرت زهرا(س)
بفرستیم. حالا کارم بدجور گره خورده است. تمام دنیایم را نذر حضرت مادر می کنم
که لیلایم بماند!

عقیق ۱۸

باران بهاری، تند و کوتاه بود. کنار یکی از حجره‌ها نشسته بود و به گنبد نگاه می‌کرد. هرکس از صحن رد می‌شد، قدم تند می‌کرد که از زیر باران در برود. این قم آمدنش، دست خودش نبود. انگار کسی دستش را گرفته بود و آورده بودش. به کسی نگفته بود. بعد چندبار که خواست با بشری حرف بزند و پیدایش نکرد، به قم رفت. نمی‌دانست باید از بشری شکایت کند یا دخیل ببندد؟ نشست یک گوشه و فقط نگاه کرد. فقط خواست. خواست این بار که از زبرجدی سراغ می‌گیرد، بشری خانه باشد.

اصرار پدربزرگ بود که ابوالفضل سر و سامان بگیرد؛ بلکه دستش به زن و بچه بند شود و کم‌تر خودش را بدهد دم تیر! ابوالفضل هم بشری را پیشنهاد داد؛ می‌خواست هم حرف پدربزرگ زمین نماند و هم سرش به ازدواج گرم نشود. می‌دانست بشری دختری نیست که دلش به نامزد بازی و شب عروسی خوش باشد. برای هردو بهتر بود. مادر بزرگ هم همان اول عاشق بشری شده بود و باهم، هم داستان شدند. فقط یک نفر مانده بود، خود بشری!

اما وقتی ته دلش را ناخن می‌زد، حس می‌کرد دلیل انتخاب بشری اصرار پدربزرگ یا شغل بشری نبوده. که اگر دلیلش این‌ها بود، با جواب رد اول بی خیال می‌شد. اصل کار، خودش بود و دلش. تازه می‌فهمید بشری تنها کسی است که ناخواسته، توانسته از دیوار بلند و بتنی دور قلب ابوالفضل عبور کند. کاری که نگین با همه خودنمایی‌اش، آن هم در اوج جوانی ابوالفضل نتوانست بکند. نگین فقط خودش را خرد کرد.

به تمام تبعات تصمیمش فکر کرد. به این که ممکن است فردای روز عقد، خودش یا بشری نباشند. این که بشری نمی‌تواند خانه داری کند و همیشه در خانه باشد؛ حتی

ممکن است برای چندماه ماموریت برود. این که اخلاق بشری هم نظامی و جدی است و خیلی چیزهای دیگر. با این حال، بازهم می‌خواست برگردد و با بشری حرف بزند. باز هم می‌خواست جواب مثبت بگیرد.

باران تمام شده بود اما همان‌جا، داخل همان حجره ماند تا بازهم گنبد را نگاه کند. این حجره و این زاویه دید، حالش را خوب می‌کرد. حس خوبی داشت. به دلش افتاد چندروز دیگر، بشری برمی‌گردد و می‌تواند با او حرف بزند. می‌تواند رضایتش را بگیرد.

فیروزه ۱۸

پنج شنبه‌ها زودتر می‌آمد؛ البته اگر کار نداشت. از همان در حیاط، گردن کشید که ببیند کفش‌های غریبه دم در هستند یا نه؟ نبودند. هنوز نفس راحتش از سینه خارج نشده بود که در زدند. پدر در را باز کرد. بشری قدم تند کرد که خودش را در اتاق پنهان کند؛ اما صدای مردانه‌ای از پشت سرش گفت:

-سلام خانوم زبرجدی.

صدای پدر نبود. ابوالفضل گیرش انداخته بود. بشری مجبور شد روی پله دوم ایوان بایستد و جواب بدهد:

-سلام.

صدای بسته شدن در را شنید.

قبل از این که قدم از قدم بردارد، ابوالفضل گفت:

-چرا نه؟

حرصش گرفت. این همه برای پدر روضه خوانده و گفته به ابوالفضل بگوید بشری به درد زندگی نمی خورد. حالا آقا آمده اند بپرسند چرا نه؟ برگشت و گله مندانه گفت:

-کشیک می کشیدید که من کی میام؟

ل**بهای ابوالفضل کمی کش آمد، اما اخمش به لبخند چربید:

-چرا نه؟

-قبلا توضیح دادم.

-منم اون دلایل رو قبلا شنیدم.

-خب؟ پس چرا تمومش نمی کنید؟

-چون اونا برای من دلیل نمیشه!

بشری درماند چه بگوید. ابوالفضل سر به زیر و دست به سینه، حق به جانب و متواضع ایستاده بود؛ منتظر جواب بود. بشری دلش می خواست برگردد و پدر را ببیند و از او بخواهد ابوالفضل را دست به سر کند؛ اما نمی شد. فکر می کرد شاید با این کار ابوالفضل درماندگی اش را بفهمد. چشمش روی موزائیک های حیاط دنبال راه فرار می چرخید. انگار از هوش و ذکاوت و زرنگی خالی و تبدیل به یک دختر چهارده ساله شده بود.

صدای ابوالفضل گرفته تر شد:

-ما امنیتی ها دل نداریم؟

-اگه قرار بود به خودمون و زندگیمون فکر کنیم جونمون رو کف دستمون نمی گرفتیم.

-اگه بخوایم خوب کار کنیم، باید دلمون آروم باشه یا نه؟

-من نمی‌تونم از پشش بر بیام. این همه دختر خوب، زن زندگی، مومن، متدین، چرا من؟

-خیلی از همکارا این کار رو کردن. اینجوری بهتر هم رو درک می‌کنن.

بشری هنوز به جواب سوالش نرسیده بود. فهمید ابوالفضل خواسته از زیر جواب به سوال «چرا من؟» در برود. بازهم نمی‌دانست چه جوابی بدهد. دوباره گیر کرد و فقط یک کلمه گفت:

-نه!

ابوالفضل نفس عمیقی از استیصال کشید؛ شاید هم از خشم:

-این حرف دله یا عقل؟

بشری کمی مکث کرد. تا الان اصلا توجهی به دلش نداشت. دلش این وسط چه نظری داشت درباره ابوالفضل؟ نمی‌دانست. نخواسته بود دل را دخالت دهد؛ از تبعات بعدش می‌ترسید. می‌ترسید دل بر عقل غلبه کند. گفت:

-عقل.

-عقلتون چی میگه؟

-میگه وقتی از پس کاری برنمیای قبولش نکن!

-مگه چه کار می‌خواید بکنید؟

بشری کلافه گفت:

-چندبار بگم؟ من که دائم ماموریتم و سر کارم و انقدر درگیرم، نمی‌تونم برای کسی

همسری کنم! نمی‌تونم مادری کنم!

-مگه من با شما فرق دارم؟ مگه من می‌تونم مرد زندگی باشم؟

-منم همین رو میگم!

-همکاری که اینجوری ازدواج کردن، از اول از همدیگه انتظار یه همسر کامل رو نداشتن. انتظار یه زندگی رویایی رو نداشتن. فقط یه همراه می‌خواستن، یه هم‌رزم، یه مأمون. چیزی که همه‌مون بهش نیاز داریم. باور کنید همه آدما نیاز دارن، چه امنیتی باشن، چه دکتر، چه مهندس، چه معلم، هرچی.

بالاخره پدر بشری را نجات داد:

-بیاین تو، هوا ابریه الان بارون میاد.

ابوالفضل فهمید مدت زیادی است که دارد با بشری بحث می‌کند. از این که داخل نرفته و به زبرجدی سلام نکرده خجالت کشید:

-سلام حاج آقا، شرمنده، نیومدم عرض ادب کنم!

زبرجدی خندید:

-علیک سلام. دشمنت شرمنده. نه دیگه... شما با کس دیگه‌ای کار داشتی تا براش عرض استدلال کنی که الحمدلله اومد. بفرمایین تو.

گوش‌های ابوالفضل سرخ شد و لبخند ریزی زد. سریع لبش را به دندان گرفت:

-زحمت نمیدم. دیگه باید برم. ان شالله با خانواده خدمت می‌رسیم که بحثمون رو ادامه بدیم.

بشری گر گرفت، کمی سرخ شد. پدر گفت:

-بابا هوا سرده، می‌خوای بری داخل؟

بشری انگار منتظر فرمان پدر بود که به اتاق پناه ببرد. تند رفت اما در آستانه در، صدای ابوالفضل متوقفش کرد:

-لیلا خانوم؟

یخ کرد و خشکش زد. ابوالفضل از کجا فهمیده بود لیلا صدایش می‌زنند؟ اصلا چرا به اسم کوچک، آن هم لیلا صدایش زد؟ ضربان قلبش تند شد؛ آن قدر تند که صدایش را شنید. آهنگ صدای ابوالفضل موقع تلفظ «لیلا خانوم» به نظرش قشنگ آمد. اخم کرد و کمی برگشت که ابوالفضل صورت گر گرفته‌اش را نبیند. منتظر شد جمله آخر را بشنود. می‌دانست ابوالفضل می‌خواهد در این جمله ضربه فنی‌اش کند:

-از دید هردوی ما عقل حرف اول رو می‌زنه، اما توی این قضیه، بذارید دلتون هم نظر بده، یا علی.

رکاب ۱۹

(خانم)

سبکم. خود خودمم؛ مجبور نیستم جسم سنگین را دنبال خودم بکشم. تجربه جدید و عجیبی است. برزخ میان ماندن و رفتن. چقدر انتظار می‌کشیدم برای رفتنم. چقدر از خدا خواسته بودم شهادتم را بدهد. اما حالا، ابوالفضل نگه‌م داشته است. به خودش می‌پیچد. ل**ب‌هایش خشک است، عرق کرده. کاش می‌شد یک لیوان آب دستش بدهم، مقابله‌اش بایستم و بگویم من خوبم؛ آن قدر خودت را عذاب نده. اما نمی‌بینم. اگر می‌دید، می‌فهمید که دائم تا مقابل در بهشت می‌روم و نمی‌توانم تنه‌ایش بگذارم؛ برمی‌گردم و یک دور دورش می‌چرخم و دوباره می‌روم تا خود

بهشت. آن جا، خجالت می کشم وارد شوم. ابوالفضل راضی نیست. می دانم تا راضی نشود، نمی توانم سرم را مقابل اهل بیت بالا بگیرم.

نگرانش هستم. انگار دارد دیوانه می شود. حق دارد. هر مردی باشد جنون به سرش می زند، مگر این که مثل ابوالفضل من کوه باشد.

سرش پایین است و پیشانی اش را روی دستانش گذاشته. مثل آتش فشانی است که هر آن ممکن است فوران کند. مقابلش زانو می زنم. همیشه او منت می کشید، نازم را می کشید اما حالا دلم می خواهد آن قدر نازش را بکشم که راضی شود. کاش می فهمید مقابلش هستم. کاش جسمم بود که دستانش را بگیرم و نوازش کنم؛ اما جسمم روی تخت است. کاش صدایم را می شنید که می گویم:

-ابوالفضل... ابوالفضل جان... دیوانه مجنون من؟ چرا این قدر اذیت می کنی خودت رو؟ تو که می دونستی همه مون مسافریم، نه؟ پس قبول کن من برم. راضی شو، قول میدم تو رو هم باخودم ببرم.

پدرم کنارش می نشیند. نمی تواند به چشمان پدرم نگاه کند. می گویم:

-تقصیر تو که نبوده. فدای سرت. خدا رو شکر که تو جای من روی تخت خوابیدی.

پدرم دستش را می گیرد. ابوالفضل بالاخره به حرف می آید:

-بذارید ببینمش، می خوام پیشش باشم.

پدرم بلندش می کند و مقابل اتاق ICU بردمش. هردو پیر شده اند. چقدر برایشان مهم بودم و نمی دانستم. همان بهتر که من جای آن ها روی تختم. اگر اتفاقی برایشان بیفتد، مثل آن ها قوی نیستم. از درون آب می شوم.

به جسمم نگاه می کند. حیف که نمی توانم جلوی چشمانش را بگیرم. دوست ندارم بیشتر از این آب شود. صدایم را نمی شنود:

-دیوانه! منم! من این جام... اون جسم اهمیتی نداره... من این جام، سالم سالم!

سرش را به دیوار تکیه می دهد. بی بی که تا الان داشت برای سلامتی ام قرآن می خواند، در گوشش می گوید:

-توسل کن به حضرت زهرا(س)، مادر جون.

چشمانش از اشک پر می شوند. خودم گفتم اگر کارش گره خورد صلوات حضرت زهرا(س) بفرستد. شروع می کند به صلوات فرستادن. همراهش می فرستم. همه دنیا صلوات می فرستند؛ همه، ملائک، جمادات، گیاهان، همه!

-اللهم صل علی فاطمه و ابیها و بعلها و بنیها والسر المستودع فیها بعدد ما احاط به علمک...

کوچه خاکی، دیوارهای گلی، در چوبی،

بوی دود می آید. آتش است که زبانه می کشد. بوی دودش آشناست! می شناسمش! این آتش، آتش فتنه است. آتشی از جنس آتش شبهای فتنه هشتادوهشت رحم ندارد، می سوزاند. به دامان ولایت مدارها می افتد، به دامان پرچمهای عزای پسر فاطمه(ع). این بار آمده که کجا را بسوزاند؟

صدای زنی از پشت در می آید. از پشت در؟ نه! انگار از آسمان است!

لگدی به در می خورد. گدازههای آتش این سو و آن سو می جهند. در با ضرب باز می شود یا بهتر بگویم می شکند و به دیوار می خورد. پشت در خانمی ایستاده بود، پشت در میخ داشت. نکند...

آخ!

می سوزم؛ سوزنده تر از آتش. هیچ کاری از دست من بر نمی آید؛ اما از دست این ها که در کوچه اند، چرا! مگر مرد نیستند؟ پس چرا دست روی زن بلند می کنند؟ مگر مسلمان نیستند که به خانه دختر پیامبرشان حمله می کنند؟

درست نمی توانم ببینم. صدای ناله می آید. چرا هیچکس نیست دست بچه ها را بگیرد و داخل خانه ببرد؟ بچه ها نباید ببینند؛ مخصوصا پسر بچه ها، به غرورشان بر می خورد. صدای «اماه اماه» بچه ها قلب سنگ را هم می خراشد اما این ها سنگ هم نیستند.

آخ!

در سوخته، من هم سوخته ام. دنیا خاکستر شده است. ابوالفضل که دید دنده هایم شکسته و صورتم کبود است، این طور دارد سر به دیوار می زند، اگر می دید چه دیده ام حتما سر به بیابان می گذاشت.

از این جا که نشسته ام، داخل حیاط، کنار در سوخته، صدای نجوای ابوالفضل را می شنوم. دارد خانم را صدا می زند. پشت در ایستاده به امید انفاق های کریمانه اهل این خانه دراز کرده. آخر خانم که نمی توانند بلند شوند، خسته اند؛ زخمی اند. ابوالفضل زمزمه می کند:

-این بچه مادر می خواد... بشری هنوز خیلی جوونه... دوباره بهم ببخشینش!

بچه های این خانه هم مادر می خواهند. مادر این خانه هم جوان است. ابوالفضل بازهم التماس می کند. دل سپرده ام به خواست همان که تا این جا هوایمان را داشته.

مثل اهل این خانه باید تسلیم باشم. اگر بگویند برگرد، برمی‌گردم. ابوالفضل بازهم در می‌زند.

برایم مهم بود امیرمهدی زنده بماند که ماند. سالم هم هست، اما فقط سالم بودنش مهم نیست. مادر می‌خواهد. من هنوز مادری نکرده‌ام؛ برعکس مادر این خانه که مادری را به کمال رسانده. اگر بروم، چه کسی برای امیرمهدی مادری کند؟ چه کسی سربازی کردن برای امام را یادش بدهد؟

بلند می‌شوم. عطر عجیبی در خانه پیچیده. با اجازه خانمم، باشد ابوالفضل جان، می‌مانم. به خاطر خدایی که دوست دارد کنار تو و امیرمهدی باشم، می‌مانم!

عقیق ۱۹

به قول بشری، خانه هفتاد متری برایشان زیاد هم بود. بشری اول اصرار داشت جهیزیه نمی‌خواهد، به خاطر مادرش راضی شد؛ مشروط به آن که مختصر باشد. می‌گفت وسایل زیاد فقط دست و پا گیر است و به درد کسی که بیشتر اوقات خانه نیست، نمی‌خورد.

خودش دنبال بشری، مقابل اداره‌شان رفت. بشری می‌خواست خودش بیاید خانه و محضر بروند. وارد خیابان که شد، ابوالفضل بوق زد. چشم بشری که به ابوالفضل افتاد، راهش را سمتی دیگر کج کرد. انگار می‌خواست فرار کند. ابوالفضل با ماشین دنبال بشری راه افتاد:

- لیلا خانوم... دیر میشه‌ها!

بشری لبش را به دندان گرفت. مثل دخترهای چهارده ساله خجالت کشید و از ترس جلب توجه، عقب سوار شد. ابوالفضل که دید بشری در موضع انفعال قرار گرفته، بدش نیامد کمی شیطنت کند. از جایش تکان نخورد:

- اشتباه گرفتید، من که راننده تاکسی نیستم. ابوالفضلم. تا نیاید جلو راه نمی افتم.

فیروزه ۱۹

از شیطنت‌های ابوالفضل حرصش گرفته بود. ماند چه بگوید. خودش را به نشنیدن زد. تمام وجودش ضربان گرفته بود. هم دلش می‌خواست فرار کند، هم ته دلش از شوخی‌های ابوالفضل بدش نمی‌آمد. گفت:

-اگه راه نمی‌افتین پیاده بشم خودم برم؟

-خب بیاین جلو تا راه بیفتم.

نگاه تندی به ابوالفضل کرد و با تمام خشمش چشم غره رفت. توانست به ابوالفضل بفهماند که شوخی‌اش اصلاً جذاب نیست. ابوالفضل خنده‌اش را خورد و راه افتاد. قرار بود مهریه هفت سفر زیارتی باشد. برای مشهد مرخصی گرفته بودند که بعد از عقد بروند. اما برای عتبات و حج، باید منتظر سهمیه اداره می‌ماندند تا مشکل قانونی پیش نیاید. حج‌شان برای دو سال بعد رفت و تکلیف عتبات‌شان نامعلوم ماند.

عقیق فیروزه ای ۱

سینه‌ام تنگ شده و قلبم داخلش جا نمی‌شود. از آب سرد کن آب برمی‌دارم و یک نفس می‌نوشم، آرام نمی‌شوم. روی صندلی‌ام برمی‌گردم. کیف کمری‌ام می‌لرزد. فاطمه است. نمی‌دانم جواب بدهم یا نه؟ می‌ترسم چیزی بپرسد و نتوانم جواب بدهد. شاید هم بخواهد همراهم بیاید. شاید از صدایم، بفهمد چطور فرو ریخته‌ام. دل به دریا می‌زنم:

-جانم؟

-کجایی داداش؟

چقدر صدایش گرفته؛ معلوم است حسابی گریه کرده. به صلاح نیست بگویم دارم می‌روم تهران و از آن‌جا به عراق پرواز دارم. می‌دانم الان حالش طوری است که حاضر است همین الان بیاید فرودگاه و یک صندلی خالی در پرواز پیدا کند و همراهم بیاید. حرف را می‌پیچانم:

-گریه کردی دوباره؟

-خبری شده؟

نمی‌دانم چه بگویم. این نگفتم لو می‌دهد، همه چیز را! می‌گوید:

-پس درسته... از مامان و بابا خبری شده؟

-الان فرودگاهم. دارم میرم تهران، ببینم خبری شده یا نه؟

-وایسا، منم میام، بذار با هم بریم.

همان که می‌ترسیدم سرم آمد. به تابلوی پرواز نگاه می‌کنم:

-نمیشه که عزیزم، نیم ساعت دیگه پرواز دارم. باید برم. اگه لازم شد خبرت می‌کنم.

-مهدی تو رو خدا بی خبرم نذار، دارم دیوونه میشم.

-تو باید به جای این کارا مادرجون و پدرجون رو آروم کنی. خودت داری بی قراری می کنی؟

بازهم شروع به گریه کردن، می کند:

-آخه دلم آروم نمی گیره. دیشب خواب دیدم.

-خیره آبجی! آروم باش که منم بتونم قشنگ تمرکز کنم روی کارا. باشه؟

-باشه. مواظب خودت باش.

-هستم، یا علی.

به دیوار تکیه می دهم. نمی توانم بروم داخل. مردی با لباس نیمه نظامی، یک پلاستیک دستم می دهد:

-اینا همراهشون بوده.

حتی نمی توانم پلاستیک را بگیرم. همه ادعا و شجاعتم را از دست داده ام. به سختی می گیرمش.

بالاخره اداره شان سهمیه داد که بروند. گفتیم صبر کنند تا بازنشستگی، اما پدر گفت باید مهریه مادر را کامل بدهد و معلوم نیست تا آن موقع زنده باشد. گفتیم بگذارند ما هم بیاییم، گفتند می خواهیم دوتایی برویم تلافی همه وقت هایی که باهم نبوده ایم. من دهانم بسته شد اما فاطمه گفت پس وقت هایی که با ما نبوده اید کجا جبران می شود؟ مادر فقط خندید.

داخل پلاستیک، یک انگشتر عقیق است و یک انگشتر فیروزه. خون‌های خشکیده روی فیروزه، شبیه عقیقش کرده. پس صاحبانش کجا هستند؟ برای گرفتن پاسخ، باید بروم داخل اتاق اما پاهایم به زمین چسبیده‌اند. یک تسبیح تربت هم هست و یک جفت پلاک نیم سوخته. پلاک‌ها را سر جاییشان می‌گذارم که چشمم به اسمی که رویشان حک شده نیفتد.

دست احمد روی شانه‌ام می‌نشیند:

-نمیری توی اتاق؟ شاید اونا نباشن.

باشند یا نباشند، نتیجه‌اش برای من ویرانی است. اگر باشند، مطمئن می‌شوم بی کس شده‌ام و اگر نباشند، در بی خبری می‌سوزم. جواب فاطمه را چه بدهم؟ جواب پدر بزرگ و مادر بزرگ را؟

بالاخره پاهایم را تکان می‌دهم که بروم داخل. شاید لحظه اول با دیدن‌شان بمیرم و راحت شوم. شاید هم اگر صورت مهربان‌شان را ببینم، آرام شوم.

داخل یک جعبه پرچم پوش هستند. در جعبه‌ها باز است. احمد و بقیه بچه‌ها ایستاده‌اند که خودم بروم سراغ جعبه‌ها. انگار همه دنیا ایستاده‌اند که شکستم را ببینند. منتظرند من با دیدن داخل جعبه، بزنم زیر گریه یا صورتم را با دست بپوشانم تا نفس راحتی بکشند و بگویند:

- خب، این‌ها هم هویت‌شان معلوم شد.

هرچه عزیز دردانه‌شان فاطمه اصرار کرد در بین الحرمین عکس بگیرند و بفرستند، قبول نکردند. گفتند از نظر امنیتی خطرناک است. گفتم کربلا و کاظمین‌تان را که رفتید، نجف و مسجد کوفه را هم که زیارت کردید، از خیر سامرا بگذرید که هنوز

خطرناک است. پدر گفت مهریه ناقص که نمی‌شود داد. مادر هم گفت این ناامنی در مقایسه با سال‌های قبل چیزی نیست و نباید حرم امام خالی بماند. من هم برای همین، تصمیم گرفتم ماموریتم را بیندازم سامرا که بهشان نزدیک‌تر باشم.

عقیق فیروزه ای ۲

جو اطراف جعبه‌ها سنگین است و نمی‌شود راحت نفس کشید. دکمه بالای پیراهنم را باز می‌کنم. هوا گرم است. فقط یکی دو قدم تا جعبه اول مانده. هرچه ذکر و آیه بلدم می‌خوانم. نمی‌دانم از خدا چه بخواهم؟ از خدا می‌خواهم آرامم کند. نگاه می‌کنم؛ خانمی با مقنعه مشکی خوابیده. صورتش سالم سالم است. فقط یک خط قرمز از زیر مقنعه تا کنار صورتش کشیده شده. حتی کش چادر هم سرجایش مانده و فقط کمی کج شده. جوان‌تر از مادر است. می‌درخشد. انگار تصویر جوانی مادر را دیده‌ام. آرام می‌شوم؛ مثل همیشه که لبخندش آرامم می‌کرد. مادر بیشتر وقت‌ها نبود اما همه نبودن‌هایش با یک لبخند، با یک نوازش جبران می‌شد.

احمد بالای سرم ایستاده تا جواب را بشنود. سرم را تکان می‌دهم. حالا خیالم راحت است که می‌دانم مادرم کجاست و نگرانش نیستم. تا قبل از پیدا شدنش، مثل مرغ سرکنده بودم. دوباره سینه‌ام تنگ می‌شود و چشمانم پر از اشک می‌شود. مثل بچه‌ای که در بازی کتک خورده، کنار مادر می‌نشینم و...

قرار نبود بفهمند من سامرا هستم. اگر می‌خواستم هم وقت نمی‌شد. آن قدر که کار روی سرمان ریخته بود. وظیفه سپاه ایران بود که امنیت زوار داخل حرم را تامین کند. شر داعش را کم کرده‌ایم اما هنوز ردپایش مانده. یک قاعده همیشگی ست که هرچه

بیشتر به فتح نزدیک شوی، دشمنت تلافی‌اش را سر مردم بی دفاع در می‌آورد. این طوری نشان می‌دهد چقدر ترسیده و ابتکار عمل را در میدان جنگ از دست داده است. برای همین در چندقدمی فتح فلسطین، صهیونیست‌ها می‌خواهند برایمان بحران امنیتی درست کنند. کار ما، بچه‌های سپاه، این بود که نگذاریم مزه نابودی اسرائیل به کام زوار تلخ شود. من بالای سقف نزدیک گنبد مستقر بودم. شیفتهم تازه تمام شده بود و می‌خواستم بروم در شهر دوری بزنم.

می‌خواهم بروم سراغ جعبه دوم که احمد جلویم را می‌گیرد:

-مطمئنی اذیت نمی‌شی؟ وضع خوبی نداره‌ها!

احمد را کنار می‌زنم. آرامشی که از مادر گرفته‌ام به این راحتی‌ها تبدیل به ناآرامی نمی‌شود. کنار جعبه زانو می‌زنم. نبودن مادر خردم کرد. دیگر چیزی نمانده که بشکنند. داخل جعبه را نگاه می‌کنم. با نگاه اول، صورتم را برمی‌گردانم. دلم درهم می‌پیچد و بوی خون بینی‌ام را می‌سوزاند. قبلا این طوری نبودم؛ قبلا آن قدر با دیدن این صحنه‌ها اذیت نمی‌شدم. حتی وقتی اولین بار مجروح شدم، اصلا نترسیدم. اما الان دل نگاه کردن ندارم. احمد حق داشت. باز جای شکر دارد که فاطمه را نیاوردم. ساده بگویم و رد بشوم. یک سمت صورت ماهش نیست. همان سمتی که همیشه روی خاک می‌گذاشت. خدا آن قدر دوست داشته آن سمت را، که برای خودش برداشته. محاسن سیاه و سپیدش با خون خضاب شده. انگار می‌خندد. سمت دیگر صورت را می‌بوسم. قلبم تیر می‌کشد. آخ!

نمی‌دانم چرا به آن سمت بازار منتهی به حرم کشیده شدم. مردم کم کم خرابی سال‌ها جنگ و آشوب را به آبادی تبدیل می‌کردند. نیروهای امنیتی بین زوار می‌گشتند.

نزدیک اذان مغرب بود. می خواستم برای نماز به مسجد بازار بروم. هنوز وارد مسجد نشده بودم که زمین لرزید و زمین خوردم. سرم را بین دستانم گرفتم که ترکش نخورم. صدای جیغ و شیون و مدد خواهی مردم بلند شد. کمی که گرد و خاکها خوابید، بلند شدم. سرم سوت می کشید و گیج بودم. بوی خون و دود و خاک در ته حلقم رفته بود. اطرافم پر از شهید بود. همه کسانی که تا الان داشتند راه می رفتند، حرف می زدند و نفس می کشیدند، بی حرکت روی زمین افتاده بودند؛ انگار سالهاست که افتاده اند. صدای ناله شان قلبم را می خراشید. نامرد بمب را جایی منفجر کرده بود که جمعیت بیشتری باشد. شهدا و مجروحان روی هم افتاده بودند. یکی به فارسی کمک می خواست، یکی به انگلیسی، یکی به عربی، چند نفر هم به زبان های غریبه؛ چه می دانم! فرانسوی، هندی، چینی و...

فاطمه تندتر از پدر بزرگ می دود. کنار پدر بزرگ، رضا را می بینم؛ همسر فاطمه. حواسش به پدر بزرگ است که نیفتد.

عقیق فیروزه ای ۳

گلویم می سوزد. باید سر و شکلم را درست کنم که فاطمه نترسد. من باید آرام شان کنم. فاطمه جلوی من می رسد. چشم هایش سرخ است:

-چی شد؟

جواب ندارم. موهایم را چنگ می زنم. دوباره صدایم می زند:

-امیر مهدی! میگم چی شد؟ پیداشون کردی؟ مجروح بودن؟

ل**ب‌هایم روی هم قفل شده‌اند. پدربزرگ و رضا می‌رسند. پدربزرگ با دیدن حال همه چیز را می‌فهمد. در آغوشم می‌گیرد.

لباس‌هایم گرم شده بود. به بدنم دست کشیدم. خودم سالم بودم؛ این خون زوار بود. تلوتلوخوران و از میان مجروحان و شهدا رد شدم. فقط می‌دانستم باید کمک کنم. کم کم صدای آژیر آتش‌نشانی و اورژانس بلند شد. بچه‌های خودمان رسیدند. بچه‌ای که گریه می‌کرد را از مادرش گرفتم. صورت مادر پر از خون بود. جیخ می‌زد. بچه هم همین‌طور. بچه را به آمبولانس رساندم. سرم داشت گیج می‌رفت. بین مجروحین برگشتم. پیرمردی را بلند کردم و روی دوشم انداختم. لاغر بود. داخل آمبولانس بردمش و ر

سراغ بعدی و بعدی رفتم.

فاطمه یک گوشه نشسته و زانوهایش را بغل کرده. پدربزرگ هم به دیوار تکیه داده و چشم‌هایش را بسته. رضا دارد به فاطمه اصرار می‌کند یک چیزی بخورد که از پا نیفتد، اما فاطمه قبول نمی‌کند. فاطمه هم مثل مادر کم غذاست. اما بقیه اخلاقی به مادر نرفته. مثل مادر با عاطفه و مهربان است اما راحت احساسش را ابراز می‌کند. برعکس من، از کارهای نظامی خوشش نمی‌آید و روانشناسی می‌خواند. از وقتی فهمیده، رفته یک گوشه کز کرده و صدایش در نیامده. نگرانش هستم. اگر این‌طور در خودش بریزد مریض می‌شود. انگشترها را دستش دادم؛ شاید حالش بهتر شود.

شب که پیش بچه‌ها برگشتم، همه فکر می‌کردند شهید شده‌ام. به دلم بد افتاده بود. گوشه‌ی مادر و پدر خاموش بود. فاطمه زنگ زد و گفت ازشان خبر ندارد. تمام سامرا را گشتم؛ به هتل برنگشته بودند. نه در بیمارستان بودند، نه در پزشکی قانونی، نه در

حرم. هیچ کس نبود که بداند پدر و مادر کجا بوده اند و آن ساعت کجا رفته اند. بین لیست شهدای انفجار هم نبودند. در عرض چند ساعت، مفقود شدند.

انگشترها باعث شد بغض فاطمه بشکند. گریه اگر بکند برایش خوب است. تخلیه می شود. چشم های او هم مثل مادر، موقع گریه کردن قشنگ می شود. به فاطمه نگاه می کنم که مادر را ببینم. پدر بزرگ بلند می شود که نماز بخواند. می دانم چقدر حالش بد است. صدسال پیر شده است. تا قبل از این، مثل بیست ساله ها جوان بود. اما حالا موهایش سپید شده. دیگر حتی نا ندارد روی پاهایش بایستد. حق دارد. جانش به جان مادر بسته بود.

هرجا را گشتیم، پیدایشان نکردیم. نه زنده نه مرده. فقط یک احتمال وجود داشت، این که ربوده شده باشند. دشمن ما آخر نامردی است. وقتی مقابل نیروهای نظامی و امنیتی کم می آورد، به جان مردم بی گناه می افتد. اگر هم بخواهد با نیروی نظامی طرف شود، وقتی می رود سراغش که مسلح نباشد. وقتی که در مرخصی است و با همسرش به زیارت آمده. دشمن ما، آخر نامردی است. از پشت خنجر می زند. این احتمال، من را هم پیر کرد. به خانواده نگفتیم. بچه های سپاه بدر، بعد از یک هفته، دو جسد در حومه سامرا پیدا کردند. هردو را با تیر خلاص، شهید کرده بودند. در دست یکی، انگشتر عقیق بود و در دست دیگری انگشتر فیروزه...!

در پیچ و خم عشق همیشه سفری هست

خون دل و رد قدم رهگذری هست

شرم است در آسایش و از پای نشستن
جرم است زمینگیری اگر بال و پری هست

«آن را که خبر شد، خبری باز نیامد»
این بی خبری داده خبر که خبری هست

از من اثری نیست که جامانده ام اما
هرجا که نظر می کنم از تو اثری هست

در راه تو وقتی پدری باز نگردد
در بردن میراث تفنگش پسری هست... (قاسم صرافان)

تقدیم به شهدای مظلوم عرصه امنیت؛ قهرمانان گمنام تاریخ

والسلام.

فاطمه شکیبا، پاییز و زمستان ۹۷